

# کاپیتان پانزده ساله

اثر: ژول ورن  
ترجمه: حسین چتر نور





# کاپیتان پانزده ساله

اثر: ژول ورن

ترجمه: حسین چتر نور

مرداد ۶۹

Verm, Jules

ورن، رول، ۱۸۲۸-۱۹۰۵.

کاپیتان بلرده ساله / امروز ورن، نویسنده حسین چنبرور. -- تهران.

شرکت توسعه کتابخانه‌های ایران، ۱۳۷۵.

۱۱۲ ص. -- (سری حوانان و بی‌حوانان)، ۲۹

ISBN 964-6209-51-3، ریال ۳۰۰۰.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: *Un Capitaine de quinze ans.*

این کتاب در سال ۱۲۶۲ با عنوان "ناحدای بلرده ساله" نوسط مسود

گلزاری نویسه شده است.

جلد چهارم: ۱۳۸۶: ۱۳۵۰۰ ریال

۱. داستانهای فرانسه -- فران ۱۹ م. الف. چنبرور، حسین؛ مترجم،

۱۳۲۳ - ب. شرکت توسعه کتابخانه‌های ایران. ج. عنوان. د. عنوان: ناحدای

بلرده ساله.

۸۴۳/۸

PQ ۲۵۰۲/۲

۱۳۷۵

۱۳۷۵

م ۷۵-۷۰۵۰

کتابخانه ملی ایران



به نام خدا

نام کتاب

: کاپیتان ۱۵ ساله

ناشر

: شرکت توسعه کتابخانه‌های ایران

نویسنده

: رول ورن

مترجم

: حسین چنبرور

جایزه چهارم

: بهار ۱۳۸۶

چاپ

: چاپخانه جام جم

تیراز

: ۳۰۰۰ جلد

آدرس

: نهران، خیابان شریعتی، خیابان خواجه عبدالله

انصاری، ابوذر جنوبی، کوچه نهم، پلاک ۱۱، طبقه اول

## فهرست

۵.....	ژول ورن
۸.....	فصل شکار نهنگ
۱۴.....	یک کشی در هم شکته
۲۵.....	شکار نهنگ مادر
۳۵.....	در دریایی بی ساحل
۴۶.....	در ساحلی بی نشان
۵۵.....	راهنمای غریب
۶۳.....	فرار راهنمای غریب
۷۲.....	پناه در شهر موریانه‌ها
۷۸.....	خاطرات تلخ آن روزها
۸۴.....	در بازار برده‌گان
۹۱.....	افکار شیطانی
۹۶.....	رویدادهای خوش
۱۰۳.....	مرگ شیطان
۱۰۹.....	پایان ماجرا



## عشق مرد جوان

۱۸۲۸-۱۹۰۵ دزولورن

مرد جوان در عالم رؤیاهای شیرین جوانی، حال و هوای دیگری دارد؛ وقتی دختری سر راهش قرار می‌گیرد، بی اختیار به او دل می‌بندد و کاخ زیبائی در خیال خود بنا می‌کند؛ با یکدنیا خیال و آرزو به خواستگاری دختر می‌رود.

اما با پاسخ منفی و جواب رد خانواده دختر رویرو می‌شود.

آنها حاضر نیتند دخترشان را به ازدواج مردی در بیاورند که از مال و مقام دنیا چیزی ندارد. دختر بزودی با مرد دیگری پیوند زنگی می‌بندد.

مرد جوان سرخورده و اندوهگین، در اولین گام زنگی، خود را با شکت تلخی رویرو می‌بیند؛ اما پس از مدتی روحیه از دست رفتۀ خود را باز می‌یابد؛ گوئی کسی از درون او فریاد می‌زند: «هی جوان! چه شده که این چنین خود را باخته‌ای و از زندگی بیزار گشته‌ای؟ مگر دنیا به آخر رسیده؟ هر خیز و خود را آماده نبرد کن! که زندگی یعنی امید و حرکت. پس حرکت کن و به خود و دیگران لشان بله که موجود بیکاره و عاطل و باطلی نیست.»

مرد جوان پا به راهی دشوار ولی شیرین می‌گذارد؛ عشق به نوشتن و داستان پردازی در او می‌جوشد. او گنج درون خود را باز یافته است.

از قدرت قوی و خدا دادیش مدد گرفته، با مطالعه و تحقیق کار خود را شروع می‌کند. حالا دیگر فقر، گرسنگی، بیخوابی و محرومیت از موهاب جوانی برای او معنایی دیگر پیدا کرده؛ و به این حقیقت روشن رسیده است که: یک انسان واقعی مانند رودی است که شب و روز با چشمانی بیخواب، بی خوش و بی امان، دل کوهها و جنگلها و دره‌ها را می‌شکافد و از سنگها و صخره‌های فراوان می‌گذرد تا به آغوش دریا برسد و تنها در آن لحظه است که بار یک عمر خستگی را از دوش خود بر می‌دارد و پاداش رنج بی وقفه خود را می‌گیرد.

مرد جوان «ژولورن» است که عاشقانه براه می‌افتد و در عصر دورانیکه نام آوران بزرگی چون «تولستوی»، «بالزاک»، «دبکنر»، «داستایوفسکی»، «امیل زولا»، «الکساندر دوما» و... به هر نویسنده‌گی غرور و اعتلا بخشیده بودند، با مطالعه و تأثیر از آثار و هنر این بزرگان و مدد از قدرت تخیل و اندیشه خود، طریقی نو بر می‌گزیند و طرحی نو در هنر نوشتن در می‌اندازد. تا جایی که در میان ستارگان عالم داستان پردازی، او نیز جایی برای خود یافته و می‌درخشد. «ژولورن» به طرز شگفت آوری عالم خیال را با دنیای واقعیت درهم می‌آمیزد و با خلق بیش از هشتاد داستان علمی - تخیلی از فقر و گمنامی به ثروت و شهرت می‌رسد؛ اما نه شهرت و نه ثروت، هیچکدام باعث تغییر در روحیه خلاق این نویسنده عاشق نمی‌شوند. «ژولورن» تا آخرین لحظات عمر هفتاد و هفت ساله خود، دست از مطالعه و تحقیق و سفرهای تجربی بر نداشت. ثروت و امکانات مادی خود را با خریدن کشتی و هتل در اختیار کار مورد علاقه‌اش قرار می‌داد؛ هم اکنون با گذشت بیش از یک قرن از دوره «ژولورن» با وجود پیشرفت‌های خیره کننده جوامع بشری در امر اختراع، اکتشاف، علم، صنعت و تکنولوژی، داستانهای علمی - تخیلی اور، همچنان جاذبیت، شیرینی و اعتبار خود را حفظ کرده و نسل عصر حاضر و دوره ماهواره‌ها به هنگام مطالعه این آثار شیرین، لحظه به لحظه و قدم به قدم خود را از قعر دریاها - تا اوج آسمانها همواره آدمهائی می‌بیند که در دنیای خلاق و شیرین «ژولورن» با عزم و اراده‌ای پولادین و تلاشی بسی امان و خستگی ناپذیر در جستجوی

واقعیتهای اسرار انگیز طبیعت ناشناخته پیش می‌روند، تا به نیروی دانش و اندیشه و ایمان<sup>۱</sup> به پیروزیهای علمی دست یافته و گرهی از کوه مشکلات انسان را در جدال با طبیعت مرمز باز نمایند.

کتابی که هم اکنون پیش روی شماست، یکی از دهها آثار ارزشمند این نویسنده نام آور و خلاق فرانسوی است که همچون دیگر آثار او سرشار از عشق و امید و شور سازندگی در میر زندگی است.

شاد و آباد بایستید

چتر نور - تهران - خرداد ۱۳۶۹

## فصل شکار نهنگ

کشتی بادبانی چهارصدتی «پیل گریم» مدت زیادی بود که «سانفراسیسکو» را به قصد شکار نهنگ در آبهای جنوب، ترک کرده بود. این کشتی محکم و زیبا از سالهای قبل زیر نظر کاپیتان «هال» اداره می‌شد و صاحب آن یکی از ثرومندان «کالیفرنیا» به نام «جمس ویلدن» بود. «پیل گریم» در واقع یکی از کوچکترین کشتی‌های آفای «ویلدن» به شمار میرفت که در فصل ماهیگیری بین آبهای قطب شمال و جنوب در رفت و آمد بودند.

کارکنان پیل گریم تحت فرماندهی کاپیتان هال به جز آشپز پرتفالی شش نفر بودند که همه کار آزموده، با تجربه و همه از کودکی با کشتی و دریا بزرگ شده و اطلاعات کافی در امور دریانوردی و صید ماهی‌های بزرگ و تخصص در شکار نهنگ داشتند.

پنج نفر از آنها از ملوانان حرفه‌ای و با سابقه و نفر ششم نوجوان پانزده ساله‌ای بود بنام «دبک سند» که با وجود سن کم‌هاز نظر کار نه تنها از آنان کمتر نبود، بلکه با آنها برابری می‌کرد.

دبک سند را پدر و مادرش به علت نداشتن امکانات مالی و فقر، وقتی که دو سه سالی بیشتر نداشت، ترک کرده بودند و او تحت سرپرستی یکی از انجمن‌های نیکوکاری و خیریه بزرگ شده بود؛ بعد از بیرون آوردن از پرورشگاه، یعنی حدود هشت سالگی، توسط شخص نیکوکاری پذیرفته و بکار گرفته شد.

نام اصلی «دبک، ریچارد» بود و آن مرد بطور ساده و برای راحت بودن او را «دبک» صدا می‌زد. محل زندگی دبک درست در جائی فرار داشت که رود

«هدسن» به دریا می‌ریخت و محله «سنده» نام داشت؛ به همین علت نام «دیک» همراه با کلمه «سنده» هماهنگی پیدا کرده و کم کم به نام «دیک سنده» شناخته شد. دیک سنده نوجوان سرد و گرم چشیده‌ای بود که به مشکلات و سخنی‌های زندگی عادت کرده و آدمی بود با شهامت، خونسرد و مقاوم در برابر گرفتاریها و حوادث ناگوار.

کار در کشنسی را خبیلی زود، یعنی از هشت سالگی شروع کرد و اولین بار با بک کشنسی بزرگ به دریاهای جنوب رفته و بعد از آن دیگر کار در دریا و کشتی را رها نکرده بود.

کاپیتان هال در یکی از سفرهای خود، زمانی که فرماندهی یک کشتی تجاری را به عهده داشت، هنگام استخدام چند نفری برای کار در کشنسی، دیک سنده را برای کارهای پادوئی، فرمانبری و شاگردی انتخاب کرد.

دیک سنده آنچنان ادب، نظم و زرنگی از خود نشان داد که کاپیتان هال به محض برگشت از سفره او را به «جمس ویلدن» معرفی کرد.

آفای ویلدن هم ازاو خوشش آمد؛ طوریکه او در خانه و کشتی مانند عضوی از خانواده ویلدن شده و همه با دیده احترام به او نگاه می‌کردند؛ و حالا او در این سفر به قصد شکار نهنگ، همراه کاپیتان هال بود. لازم به گفتن است که تعداد هنچ یا شش نفر برای انجام چنین کار سختی بسیار کم بود؛ ولی «جمس ویلدن» هم مانند دیگر سرمایه‌داران که همیشه در صدد هستند با کمترین مخارج بیشترین سود را نصیب خود کنند؛ چندان به فکر از دیاد کارگر در کشتی نبود.

همینکه کشتی به بندر سان فرانسیسکو می‌رسید، فوری راهی «زلاندنو» می‌شد. در صورت اعتراض و ابراز ناخشنودی و نارضائی کارکنان از دستمزد خود، بلاfacله کارکنان دیگری با دستمزد کمتری از زلاندنو اجبر می‌شدند. کار این چنین افرادی با وجود مهارت و تخصصی که داشتند، فصلی بود؛ به این معنی که هس از چند ماهی کار و گرفتن مبلغی، بقیه سال را باید بیکار و در انتظار فصل بعدی

شکار سپری کنند. چه با اتفاق می‌افتد که در فصل شکار هم نهنگی در دریا دیده نمی‌شد و آنها اجباراً با دست خالی برگشته و بدون دریافت حقوق، باز هم منتظر فصل دیگری می‌شدند!

چون یکی از شرایط گرفتن دستمزد، وجود شکار و صید آن بود؛ کارفرما در صورتی به آنان پول می‌برداخت که آنها چیزی برای فروش با خود آورده باشند. آن سال هم از بخت بد، با وجود فصل ماهیگیری، بشکه‌های کشنی پل گریم همچنان خالی مانده و از نهنگ و ماهی‌های بزرگ در دریا اثری دیده نمی‌شد. ملوانان در طول عمر دریانوردی و صیادی خود، هرگز با وضع بد و بی برکنی رویرو نشده بودند؛ روزهای عاطل و باطل و بیهوده همچنان می‌گذشت. فصل ماهیگیری و شکار نهنگ رو به اتمام بود و آنها با دست خالی سینه امواج را شکافته و پیش می‌رفتند؛ مدتی بعد، آذوفه و مواد خوراکی نیز در حال نمام شدن بود و کاپیتان هال تضمیم گرفت برای تهیه مواد لازم جهت ادامه سفر، کشنی را از منطقه شکار دور کرده و در بندر «آکلنده» لنگر بیاندازد.

پس از چند روز وقتی کشنی در بندر آکلنده پهلو گرفت، ملوانان خسته و دلخور از کشنی پیاده شدند.

چیزی که باعث ناراحتی فکری آنها شده بود، نگرانی از نبودن شکار و برگشتن با بشکه‌های خالی به سانفرانسیکو بود که در آنصورت مجبور به گرفتن مبلغی به عنوان پیش دریافت می‌شدند تا بتوانند منداری از مخارج خود را تا فصل دیگری از شکار تأمین کنند و با این حساب روز به روز بدھکاریشان بیشتر و بیشتر شد. کاپیتان «هال»، به محض پیاده شدن در بندر، مشغول تهیه آذوفه و لوازم دیگر برای ادامه سفر بود تا شاید قبل از پایان بافت فصل شکار، چیزی گیرشان بباید و زحمت‌شان بی نتیجه نباشد.

کاپیتان هال ضمن این رفت و آمدها در بندر، با خانم «ویلدنه» همسر «جمس ویلدنه» صاحب کشنی رویرو شد. خانم ویلدنه با دیدن کاپیتان بسیار خوشحال

شد و به او گفت که برای انجام کاری به اینجا آمده و چند روز دیگر فصل برگشتن به سان فرانسیسکو را دارد، پس جه بتر که همراه آنان به آنجا برگردد.

کاپیتان هال برای خانم ویلدن، توضیح داد که سفر او با کشی ماهیگیری، آن هم به منگام جستجو برای شکار، کار درست و عاقلاته‌ای نمیتواند باشد. ولی خانم «ویلدن» دست بردار نبود؛ سرانجام کاپیتان هال با قرار گرفتن در یک وضع اجباری، ناجار به قبول شد و علاوه بر کارهای خود، چند روزی هم صرف تهیه و تدارک جای پذیرانی در کشتی برای خانم ویلدن و همراهان او کرد.

روز بیست و دوم ژانویه کشتی آماده حرکت شد و خانم ویلدن به همراه پسر کوچکش «جک»، دایبه بجه که هیرزن سیاه پوستی بود به نام «نانا» و مهمان یادوست خانوادگی شان آفای بندیکت زیست شناس و دانشمند حشره شناس، سوار کشتی شدند.

کاپیتان قبل از حرکت دوباره مشکلات سفر را پیش کشید و به خانم ویلدن گفت: من این کار را فقط به خاطر احترام به تقاضا و اصرار شما انجام میدهم؛ اگر هر انفاقی در این راه پیش باید، خود شما جوابگوی آن هستید! چون همانظرور که فعلاً هم گفتم، این بک کشتی کوچک ماهیگیری است و هرگز امکانات بک کشتی مسافرتی را ندارد و نمی‌تواند آنطور که باید رفاه و آسایش شما را در طول سفر تأمین کند؛ البته من به سهم خود در خدمت شما بوده و هستم و تمام پیش‌بینی‌های لازم را تا سرحد امکان برای راحتی شما انجام داده و می‌دهم، ولی با این حال نگران هستم.

خانم ویلدن بالحن فاطع و محکمی جواب داد: من از حسن نیت و توجه شما نهایت سپاس را دارم ولی باید بگویم که از گروه خانمهای راحت طلب و تبلیغ نبوده و نیستم و آمادگی آنرا دارم که در هر شرایط سختی زندگی کنم؛ پس خواهش می‌کنم وقت را ببهرده تلف نکرده و فوری براه بیفتد.

کاپیتان هال وقی سرسرخنی خانم ویلدن را دیده دستور داد بادبانها را

افراشتند و به سوی سان فرانسیسکو جهت کشتن را تنظیم و شروع به حرکت کرد.

پس از سه روز باد پرفتوانی از سمت مشرف شروع به وزیدن کرد؛ در این حال کمی تغییر فرمان دادن برای میزان شدن جهت مسیر، لازم به نظر می‌رسید.

کشتن پبل گریم به حرکت عادی خود ادامه میدهد؛ این لحظه برای کاپیتان و مسافرین کشتن مشکل خاصی پیش نیامده. در با آرام و هوا مناسب و در مجموع موقعیت خوب است.

در این کشتن به جز آشپز، بقیه افراد اهل کالیفرنیا بودند و همه همیگر را از مدت‌ها پیش به خوبی می‌شناختند و در کارها با هم توافق و هماهنگی لازم را بوجود می‌آوردند؛ اما آشپز پرنغالی به نام «نگورو» با اینکه در کار خود مهارت لازم را داشت و برنامه غذا را درست و به موقع انجام میداد، ولی از نظر اخلاقی با افراد کشتن بسیار دور و ناهمانگ بود. در طول سفر با هیچکس کلمه‌ای صحبت نمی‌کرد؛ او برای اولین مرتبه در این کشتن به عنوان آشپز استخدام شده بود. آشپز قبلی پبل گریم به زلاندنو برای کاری رفته بود و کاپیتان هال به ناجار این آشپز پرنغالی را برای کشتن استخدام کرده بود.

نگورو مردی بود چهل ساله، با قدی متوسط، آندامی لاغر و سبزه رو، با موهای جو گندمی، عصی مزاج، تند خود در عین حال ورزیده، هرگز در عرش کشتن ظاهر نمی‌شد؛ هر روز صبح به محض بیدار شدن افراد به آشپزخانه می‌رفت و هنگامکه کارش به پایان می‌رسید، دوباره ساکت و آرام به «کابین» خود برمی‌گشت. کاپیتان هال از رفتار او خوش نیامد و از طرفی به علت پیدانکردن آشپز، مجبور به استخدام او شده بود؛ اما فرد محبو و دوست داشتنی کشتن، دیگ سند پسرک پانزده ساله باهوش و زرنگ و با ادب بود که با همه می‌جوشید؛ می‌گفت و می‌خندید و به موقع کارش را انجام می‌داد؛ از طرفی به علت علاقهٔ خانواده ویلدن به او، خاتم ویلدن نسبت به او احساس مادری داشت.

دیگ سند هم خود را وابسته به این خانواده حس می‌کرد و برای جک هر کوچک و یلدن مانند بک برادر بود و او را خبیث دوست داشت. جک هم شدیداً به دیگ سند مهر می‌ورزید و دلش میخواست همبشه پیش او باشد. خانم ویldن دیگ سند پانزده ساله را مانند فردی سی ساله از لحاظ درک و فهم و دانائی قبول داشت و جک را با آرامش خاطر به او می‌سپرد.

\* \* \*

## یک کشتی در هم شکسته

صبح روز دوم فوریه ۱۸۷۳ پبل گریم در موقعیت جغرافیایی ۴۳/۵۷ درجه به سمت جنوب و ۱۶۵/۱۹ درجه به طرف غرب نصف‌النهار قرار گرفت.

باد تندی از مشرق در جهت مخالف حرکت کشته در حال وزیدن بود و باعث کندی حرکت آن می‌شد و همچنین در تغییر جهت کشته ناپایر و نفوذ داشت. کاپیتان هال نگران تأخیر در رسیدن کشته به مقصد، به خاطر خانم صاحب کارش بود و با دفت و آرامی مشغول کنترل و تنظیم سکان کشته.

دبک سند با جک روی عرشه مشغول بازی فایم باشک بودند؛ جک برای فایم شدن پشت بکی از ستونهای کشته رفت و با نگاهی به اطراف، چشمیش به دریا افتد؛ با انگشت‌ش چیزی را به دبک سند نشان داد: نگاه کن دبک! آنجا بک چیزی هست!

دبک با دفت به جهتی که «جک» نشان می‌داد نگاه کرد و با هیجان زدگی فریاد زد: نکه پاره‌های یک کشتی! همه مسافران به جز نگورو به روی عرشه آمدند و به سه مایلی کشته از پشت موجها به دفت نگاه کردند.

هر کس چیزی حدس زد و به طور کلی عده‌ای آنرا بک کلک سرگردان در دریا پنداشتند و چند نفری هم با دبک سند هم عقبده بودند که آن نکه پاره‌های یک کشتی باید باشد؛ کلک با کشتی، هر چه بوده و هر چه هست، حنما سرنوشت‌نامی داشته با دارد؛ شاید نیازمند کمک و یاری باشند.

کاپیتان هال کشته را به محل حادثه هدایت کرد؛ پس از نیم ساعت، وقتی به

آنچا رسیدند، نکه پاره‌هائی پراکنده از یک کشته به جسم می‌خورد؛ و فرمت راست آن مانند زخمی عمیق شکافته و پاره بود!

کاپیتان هال گفت: این کشته بادبانی را یک کشته بخاری در هم کوبیده و فرار کرده!

خانم ویلدن، متفسکرانه برسید: پس افراد و سرنشیبان آن کجا مستند؟ در این موقع عو-عوی سگی از فاصله دویست متری شنبده شد. خانم ویلدن گفت: اگر در باقیمانده این کشته یک جاندار زنده باشد، باید آنرا نجات داد؛ حتی اگر آن جاندار یک سگ باشد.

کاپیتان هال رو به ملوانان کرد و گفت: «هاویک»، یک قابق نوی در بیا بینداز! بلافاصله قایقی در پائین کشته به آب انداخته شد.

کاپیتان هال، دیک سند و دو ملوان در قابق نشستند. صدای پارس سگ همچنان می‌آمد؛ وقتی قابق پهلوی کشته شکسته فرار گرفت، دیک و ملوانان سعی کردند خود را از قابق به روی عرش کشته بکشند، ولی لیز خورده پائین می‌افتدند؛ در این موقع سگ از در انبار کشته بیرون پرید و روی عرش کشته شروع کرد به دویدن و پارس کردن.

ملوانان پارو زنان دور کشته با قابق می‌گشتند تا جای مناسبی برای بالا رفتن از آن پیدا کنند. در همین موقع در قسمت عقب کشته چشمثان به نام کشته افتداد: «والدک». لحظاتی بعد، در قسمت نزدیک به دماغ کشته یک شکاف عمیق دیده شد. دیک سند گفت: در کشته جاندارهای دیگری باید وجود داشته باشند. تنۀ قابق نابیمه فرورفته در آب به عرش کشته نزدیک شد، سگ با دیدن قابق، طاقتمن را از دست داده از بالای عرش خودش را به آب انداخته و شناکنان به طرف قابق رفت. ملوانان در حالیکه موج آب قابق را به شدت تکان میداد، قابق را به کشته بسته و به هر زحمتی بود، از کشته خود را بالا کشیده و از در باز مانده انبار به داخل آن رفتند. در آنجا هیچکس وجود نداشت؛ بیرون آمده و به سمت دیگر کشته

رفتند. در اینجا پنج سیاه پوست در حال مرگ بدون حرکت دیده می‌شدند. سگ دوباره خودش را از قایق به آب انداخته شناکنان به کشته آمد و به کاپیتان و بقیه افراد حمله برد. کاپیتان سگ را با نوازش آرام کرد؛ بعد از ملوانان دیگر در کشته کمک خواست؛ وقتی آنها آمدند، همه به اتفاق هم کمک کرده سیاهان را به قایق واخ آنجا به کشته بردن و بلا فاصله مشغول مداوا شدند.

دیک سند آشپز را صد ازد تا برای سیاهان صدمه دیده، دستور غذائی مناسب بددهد: نگورو، نگورو ببا اینجا. سگ با شنبدن نام نگورو گوشهاش را راست کرد و دندانهای تیزش را نشان داد و شروع به پارس کرد. آشپز با اینکه صدا زدن «دیک سند» را شنبده بود، ولی خودش را به شنبدن زده و از آشپزخانه بیرون نیامد؛ این بار کاپیتان هال صدا زد: نگورو، نگورو.

باز هم سگ به محض شنبدن اسم «نگورو» دندانهایش را نشان داده و پارس کرد و از نگورو هم خبری نشد. کاپیتان غر کنان و عصبانی به سمت آشپزخانه رفت؛ قبیل از وارد شدن کاپیتان به آشپزخانه، سگ از او جلو زده و به سمت نگورو هجوم برد!

دو سه ملوان با کمک کاپیتان، آشپز پرتغالی را به سخنی از دست سگ نجات داده و سگ را به گوشهای از عرشه برده و بستند. کاپیتان با تعجب از نگورو پرسید: این سگ را می‌شناسی؟

نگورو. در حالی که زیر چشمی به سگ نگاه می‌کرد، گفت: نه! من برای اولین مرتبه است که این حیوان را می‌بینم.

کاپیتان هال گفت: ولی از فرار معلوم، این سگ به خوبی نرا می‌شناسد. نگورو چیزی نگفت. «دیک سند» گفت: این سگ با شنبدن نام تو به شدت عصبانی شد و معلوم است که این اسم برای او بسیار آثناست.

کاپیتان هال از نگورو خواست غذائی مناسب برای بیماران درست کند. نگورو همچنان ساكت و بدون کلمه‌ای به آشپزخانه برگشت.

کاپیتان هال دستور داد سیاهان آسیب دیده را به کابین او ببرند. بعد از بکی دو ساعت وقتی کاپیتان به سراغ سیاهان رفت، خانم ویلدن و دیک را بالای سر آنها دید که با آب گرم زخم آنها را نشنو داده، دارو گذاشته و شربت نقویت کننده به گلوی آنها رسیده‌اند.

در این موقع من ترین آنها که سیاه ہوت شصت ساله‌ای بود، چشم باز کرد و با نگاهی به اطراف خود به حرف آمد و گفت: اینجا کجاست؟ من کجا هستم؟ کاپیتان آرام گفت: نترسید! شما جای راحت و امنی نزد دوستان خود هستید!  
سیاه پیر گفت: شما که هنبد؟

کاپیتان گفت: ما شما را از کشی شکته نجات دادیم و به کشتی خودمان آوردیم؛ نگران نباشید؛ ما به شما کمک می‌کنیم؛ نگاه کنید؛ همه دوستان شما اینجا هستند.

سیاه پیر مثل کسی که نازه به خود آمده باشد گفت: ها! هس مانجات پیدا کردیم؟! شما ما را نجات دادید؟ از شما متشرکم و با خوشحالی ناچائی که می‌توانست فریاد کشید: «بات»، «اوستین»، «اکنین»، «هرکول»، بلند شوید. بیدار شوید! مانجات پیدا کردیم؛ و آنها بکی بکی به آرامی چشم باز کرده و بهوش آمدند. ابتدایکه خوردند و بعد با دیدن چهره‌های شاد و صمیمی و مهربان کاپیتان، دیک سند و خانم ویلدن و شنیدن صدای پیر مرد که می‌گفت: بجهه‌ها اینها آدمهای خوبی هستند، مارانجات دادند، لبخند آرامی روی لبهاشان نشست؛ در این موقع دیک به آشپزخانه رفته و سوپ گرم و خوشمزه‌ای را که نگورو آماده کرده بود، برای سیاهان آورد.

آنها به آرامی در جای خود نشسته و سوپ را با ولع و اشتهاي عجبي خوردند و جان نازه‌اي گرفتند. همگي شروع به تشك و سپاسگزاری کردند. کاپیتان گفت: نيازی به نشکر نیست؛ این وظیفه هر انسانی است که به منگام سخن‌های باری مم نوعان خود بستا بد. اگر شما بجای ما بودید، من مطمئن هستم همین کار را می‌کردید

که ما کردیم؛ ولی چطور شد که به چنین روزی افتادید؟  
پیر مرد سایه گفت: نام من «نوم» است! این برم «بات» است و با اشاره به سه  
نفر دیگر ادامه داد:

«اوستین»، «اکتین» و این هم «هرکول» است. شب تاریکی بود و همه در خواب، با  
صدای ضربه و نکان شدیدی از خواب پریدیم. از فرار معلوم یک کشتنی بخار به  
کشتنی بادبانی مازده و فرار کرده بود! به هر حال وقتی به عرشه آمدیم که بینیم چه  
اتفاقی افتاده، غیر از خودمان پنج نفر، کس دیگر را در کشتنی ندیدیم.

خانم ویلدن گفت: آدمها و بقیه افراد کشتنی چه شدند؟  
«نوم» گفت: نمی‌دانم؛ ما که چیزی ندیدیم! ما در قسمت سالمتر کشتنی باقی  
ماندیم. دو روز پیش از آمدن شما آب و غذایمان تمام شد؛ ناامید و سرگردان،  
گرسنه و نشنه، از هوش زفیم.

کاپیتان گفت: کشتنی از کجا می‌آمد؟

- از استرالیا بندر ملبورن .

- شما برده نباید باشد.

- نه خبر آقا، ما برده نیستیم؛ ما اهل پنسیلوانیا هستیم و تبعه آزاد آمریکا.  
مشکلی برای رفتن به آمریکا نداریم و برای همین به استرالیا رفته و حالا  
برمی‌گشیم.

- به استرالیا به چه منظوری رفته بودید.

- برای کار. پیش یک انگلیسی. موقع برگشتن هم از دستمزد خودمان بول داده،  
سوار کشتن والدک شدیم. مثل همه مسافران عادی؛ کشتنی در تاریخ ۵ دسامبر  
۱۸۷۳ از ملبورن حرکت کرد.

- شما بعد از آن حادثه هیچ چیزی به خاطر نمی‌آورید؟

پیر مرد مثل اینکه دوباره چیزهای جدبدی به مغزش آمده باشد گفت: چرا  
بعد از پریدن از خواب موتفی بروی عرشه آمدیم، یک قابق کشتنی بخاری را که

فانوس‌های سبز و قرمز داشت، دیدیم که با سرعت از ما دور می‌شد؛ معلوم بود که در حال فرار است؛ اما از کاپیتان، ملوانان و دیگر سرتیبان‌کشی هیچ اثری نبود؛ ما مانده بودیم با بک‌کشی در هم شکته و نیمه غرق! بیشتر مواد خوراکی کشی با به دریا ریخته بود و با در اثر آب گرفتگی قابل استفاده نبود. بله همانطور که گفتیم، دو روز بیش از رسیدن شما همه چیز تمام شده بود و اگر شما نمی‌آمدید، کار ما تمام بود. ما هر چه از شما تشکر کنیم، کم است.

کاپیتان گفت: همانطور که گفتم نیازی به تشکر نیست. شما در این کشی نا رسیدن به مقصد، مهمان هستید و به خاطر هیچ چیز خود را نگران نکنید.

کاپیتان مثل اینکه باد چیزی افتاده باشد گفت: راستی این سگ! ما سگی را در کشی شما پیدا کردیم؛ او حالا روی عرش در گوشه‌ای بسته شده است.

نوم گفت: «دینگرو» را می‌گویند؛ سگ واقعاً باهوش و خوبی است. اینطور که کاپیتان کشی والدک تعریف می‌کرد، آنرا در سواحل غربی آفریقا، محل ریختن رود «کنگو» به اقیانوس دیده و به کشی آورده. دینگرو از نژاد سگ نگهبان هلندی است. کاپیتان «والدک» می‌گفت: این سگ وفادار بدنیال صاحب گمثده خود آرام و قرار ندارد. در گردنش روی فلاشه دو حرف <sup>L</sup><sub>S</sub> به چشم می‌خورد که علامت اختصاری نام صاحبیش می‌باشد. نوم پیرادامه داد: اینطور که کاپیتان کشی والدک می‌گفت دینگرو با سیاهان میانه خوبی ندارد؛ شاید به علت خاطرات گذشته اوست و برای او جای تعجب داشت از اینکه دینگرو با من و رفقای من رفتاب سیار ملایم و نرمی داشت و هرگز در مدت سفر در کشی والدک «ما خشنونتی از او ندیدیم. او کم کم با ما دوست شده و به ما عادت کرده بود و حالا خوشحالیم از اینکه این سگ مهربان را دویاره زنده و همسفر خود می‌بینیم.

و به این ترتیب گفتگوی بیرون مرد سیاه با کاپیتان به ہابان رسید.

پس از چند روز مداوا و پرستاری، نوم و رفاقتاش به وضع و حال اولیه خود برگشتند. آنها افراد ورزیده و کار آمدی بودند؛ بخصوص هرکول جوان تنومند و

غول آسانی بود با عضلات بهم پیچیده که به نهانی می‌توانست به جای چند مرد کار انجام دهد.

آنها با اینکه اطلاعاتی در مورد دریانوردی و کشتنی نداشتند ولی به علت زورمندی و با هوشی و از همه بالاتر، با صداقت و درستکاریشان، در هر جائی می‌توانستند مفید واقع شوند و هر کاری را با توجه و دقت خوبی زود می‌آموختند. این سیاه پوستان خونگرم و مهریان خیلی زود با یکایک افراد کشتنی دوست شده و رابطه صمیمانه و گرمی بین آنها برقرار گردید.

جک کوچولو هرکول غول آسرا دوست داشت و هرکول هم خود راهنمای این کودک خردسال کرده و به بازی‌های شاد کودکانه می‌پرداختند. در هر فرصتی دیگ سند همراه با جک و هرکول روی عرش کشتنی، به اتفاق بازی و تفریح می‌گردند و دینگو سگ شبیطان و با هوش هم به جمع آنها پیوسته و جست و خبز کنان نوپی را به دهان گرفته و آنها را با خنده و فهنه به دنبال خود می‌کشند.

دیگر کارکنان هم ضمن کار و انجام وظیفه با دیدن آنها به نشاط آمده و صدای خنده تمام کشتنی را برمی‌داشت. در چنین موافقی خانم «ویلدن» هم خوشحال در گوشه‌ای از عرش به نمایش مشرف شد.

پیر زن خدمتکار و دایه جک «نانان» هم بعد از مرتب کردن لباسهای جک و دیگر کارها، گاهی به روی عرشه آمده و در گوشه‌ای می‌نشست و رفع خستگی می‌کرد. در این میان کاپیتان با دقت تمام اوضاع را زیر نظر داشت. آفای بندیکت هم به مطالعه می‌داده است مطالب علمی سرگرم بود. در فرصت‌هایی که پیش می‌آمد و با هنگام خوردن غذا، هر چند نفر با هم به گفتگو و صحبت می‌نشستند.

آفای بندیکت، خانم ویلدن و کاپیتان، بیشتر غذارا با هم صرف کرده و با هم حرف می‌زنند.

ملوانان با هم همسفره بودند. دیگ سند هر زمانی با گروهی هم غذا و هم صحبت می‌شد؛ گاه با سیاهان و زمانی با ملوانان و بعضی اوقات با کاپیتان، خانم

ویلدن و آفای بندیکت.

جک هم موقع استراحت خود را با نانا پیرزن سیاه و مهریان می‌گذراند. در این میان تنها کسی که در هبچیک از این نشست و برخاست‌ها شرکت نمی‌کرد و با کسی کاری نداشت، نگورو آشیز پرتغالی بود. افراد کشتنی هم از اینکه او وظیفه آشیزی خود را به خوبی انجام می‌داد، کاری به کارش نداشتند؛ ولی از روزی که دینگو نسبت به او حسابت نشان داده بود، توجه سرنشیان را به خود جلب و فکر آنها را به خود مشغول کرده بود.

جک بنا به اقتضای کودکش، از بازیها و تفریحاتی که جنبه‌های ذهنی داشت، لذت می‌برد و در عالم بچگی به یادگیری چیزهای نازه علاقه داشت؛ تخته‌هائی را «دبک سند» برای او بصورت مکعبهای کوچکی بریده، رنگ زده و روی هر کدام از آنها یکی از حروف الفبا را نوشته بود.

بیشتر وقتها غرف در دنیای کودکانه خود روی عرش، با چبدن و پس و پیش کردن حروف الفبا و مکعبهای چوبی، کلماتی می‌ساخت و با چیزهایی به خیال خود درست می‌کرد و لذت می‌برد.

آنروز هم جک روی عرش مشغول بازی با مکعبهای چوبی بود. نوم پیر به او کلمه مشکلی را گفته بود نا با حروف الفبا بازد. جک با تمام تلاش، هوش و ذهن خود را برای درست کردن آن کلمه بکار می‌برد. نوم از حرکات بچگانه او می‌خندید.

دینگو در حالی که دمش را نکان می‌داد، دور و بر جک مبجز خبید و به حروف چوبی به دفت نگاه می‌کرد. در چنین وضعی دینگو ناگهان ایستاد به یکی از مکعبها خیره شد و پس از چند لحظه آنرا به دهان گرفت و به چند متی دورتر برد؛ جک فکر کرد سگ می‌خواهد آنرا بخورد، بنای فریاد کردن را گذاشت. اما حیوان بدون اعتنا به فریاد او، مکعب به دهان گرفته را روی زمین گذاشت؛ روی آن حرف «S» نوشته شده بود و آرام به طرف جک آمده باز هم به حروف خیره شد و

بکی دیگر از مکعبها را بردادشت و پیش مکعب دیگری برد و کنار آن گذاشت؛ روی آن حروف «س» و «ل» نوشته بود.

جک از اینکه بازی اش به هم خوردده بود، گربه را سر داد. خانم. وبلدن، کاپیتان هال و دیک سند به عرشه آمدند.

نوم که بادفت و تعجب به کار حیوان فکر می‌کرد، به آرامی گفت: چیزی نیست و بعد با هیجان مخصوصی ادامه داد: میدانید چه اتفاق عجیبی افتاده؟! دینگو انگار مدرسه رفته و سواد دارد. چون حروف را می‌شناسد! و موضع را به آنها گفت.

همه آنها با تعجب دیدند که دو حرف «س» و «ل» را سگ در کنار هم قرار داد و به آن نگاه کرده و پارس می‌کرد.

دیک سند جلو رفته مکعبها را از آنجا بردادشت و به داخل بقیه مکعبها برد.

حالا جک هم آرام در کنار مادرش به کار حیوان خیره شده بود.

سگ در میان نگاههای کنجکاو و حیرت زده کاپیتان و دیگر سرنشیبان کشته، پارس کنان به طرف مکعبهای چوبی رفته و از میان آنها دو حرف «س» و «ل» را جدا کرد و در جای اولی، که آورده بود، قرار داد.

کاپیتان گفت: واقعاً عجیب است. من تا به حال سگی که حروف را بشناسد ندیده‌ام.

خانم وبلدن گفت: فقط همین دو حرف را انتخاب می‌کند.

کاپیتان رو به نوم کرد و گفت: این سگ از چه زمانی در کشته والدک زندگی می‌کرده؟

نوم گفت بنا به گفته کاپیتان کشته والدک دو سال.

ولی چیزی که حیرت بوجود می‌آورد، سواد حیوان بودا چه کسی به او تعلیم داده، این را کسی نمی‌داند.

کاپیتان گفت حق با توست؛ ولی چیزی که من با جسمهای خودم دیدم،

نمی‌توانم آنرا تصادفی و اتفاقی بدانم؛ بدون تردید این سگ در جائی و پیش کسی باید آموزش و تعلیم دیده باشد.

کاپیتان در اندیشه فرو رفت و پس از چند دقیقه گفت: اینطور که نوم از زبان کاپیتان کشی والدک شنیده، دو سال پیش، او این حیوان را در محلی که رود «کنگو» به اقیانوس می‌ریزد، پیدا کرده، از طرفی اگر اشتباه نکنم، دو سال پیش بک دانشمند شجاع و سرشناس فرانسوی برای اکتشافات علمی و تحقیقی خود، از غرب به شرق آفریقا سفر کرده بود که نقطه شروع مسافرنش همان محل داخل شدن رود کنگو به اقیانوس بود. نام این دانشمند جسور «ساموئل ورنون» بود. بله... در این موقع خانم «ولیدن» با هیجان گفت ساموئل ورنون؟ درست است در حرف «S» و «L» اول این دو کلمه هستند.

کاپیتان گفت: بله این سگ با هوش و تعلیم دیده باید متعلق به این دانشمند باشد که از زمان گم شدن او بی فرار و نا آرام همه جا به دنبال صاحبش می‌گردد. خانم ولیدن گفت: چه به سر آن بیچاره آمده؟

کاپیتان گفت: معملاً همین است. چرا وقته کاپیتان کشی والدک این حیوان را در آنجا دیده، اثیری از مرده یا زنده صاحبش نبرده، چون اگر حیوان جای مرده یا زنده صاحبش را میدانست، بدون شک کاپیتان والدک را با خود به آن نقطه راهنمایی می‌کرد؛ سگ حیوانی است که صاحبش را در هیچ شرایطی تنها نمی‌گذارد؛ معلوم است که با بیهوش کردن حیوان، ساموئل ورنون را به نقطه دورتری برده و بلاطی به سرش آورده‌اند؛ بعد از آن حیوان بهوش آمده، سرخورده و نا امید همه جارا گشته و سرانجام وقته کاپیتان کشی والدک آن را دیده، بدون مقاومت به کشی سوار شده، آن هم به امید اینکه روزی دوباره صاحب خود را پیدا کند. البته این نتیجه گیریهای ما روی اطلاعات کمی است که توسط «نوم» پیدا کرده‌ایم و فکر من کنم از حقیقت چندان دور نباشد.

عمل عجیب این حیوان، همه سرنشیان کشی را به فکر فرو برده بود. در این

موقع اتفاق عجیب دیگری رخ داد.

نگورر برای سروکوش آب دادن و اینکه «دبنگر»، چطور همه را به خود مشغول کرده، آهسته برای چند لحظه به روی عرشه آمده بود. هیچکس متوجه بیرون آمدن او از آشپزخانه نشده بود به جز «دبنگر»، که با نگاهی کبنه توزانه به او خبره شده و دندانها بش را روی هم فشار می‌داد؛ در این موقع حیوان شروع به پارس کرد و بکباره همه نگاهها متوجه «دبنگر» شد که وارد آشپزخانه میشد.

اما این حیوان با هوش به علت رعایت حال کاپیتان و سرنشینان کشته که همه نسبت به او محبت و علاقه داشتند؛ بیش از این پا را فرازتر نمی‌گذاشت و بعد از آن واقعه که اولین بار نگورو را در این کشته دیده و نا آشپزخانه او را تعقیب کرده بود، دیگر کاری به کارش نداشت و در هی فرصة مناسبتری خارج از محدوده این کشته بود نا حساب او را برسد؛ ولی هر وقت او را می‌دید، نمیتوانست خشم خود را نسبت به او پنهان نگاه دارد و پارس میکرد و دندان نشان می‌داد. این نشانه آتش کبنه عمیقی بود که در وجود این حیوان وفادار زیانه می‌کشید.

این بیش آمد و دیگر برخوردهای حیوان با «نگورو» و اطلاعات جسته و گربخته از سابقه «دبنگر» همه با هم دست بدست داده، کاپیتان و دیگر افراد کشته را بیش از بیش به فکر و اندیشه درباره «نگورو»، وامیداشت. بدون تردید بین «نگورو» و این سگ راز بسیار مهمی وجود داشت.

\* \* \*

## شکار نهنگ مادر

روز دهم فوریه، بادی که از سمت شمال شرقی در حال وزیدن بود، آرام و آرامتر شد، تا اندازه‌ای که دیگر فدرت پرکردن بادبانها را نداشت.

از روز حرکتشان از بندره «آکلنده» تا کون در میر خود « حتی به بک کشی به غیر از آن کشی در هم شکسته برخورده بودند. در این دریایی وسیع، افق تا افق تا جایی که چشم کار می‌کرد آب بود و آب و دیگر هیچ! نه بک کشی و نه یک نهنگی؛ حوصله کاپیتان ماجراجو و ملوانان بیکار سر رفته بود.

موضوع راز دینگو و آشیز برنتغالی هم آنقدر درباره‌اش بحث شده بود که دیگر خسته کننده به نظر می‌آمد. در چنین اوضاع و احوالی، خانم «ویلدن» روی عرشه آمد؛ نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان با حالت هیجان آلودی گفت: نگاه کنید! همه متوجه عقب کشی شدند. دریایی پشت سر آنها یکپارچه فرمز بود! کاپیتان با خونسردی خنده کوتاهی کرد و گفت: چیز مهمی نیست؛ اینها دسته‌های انبوه از حشرات فرمز دریایی هستند که به محض حس کردن بوی نهنگ، گروه گروه جمع شده و دریا را به رنگ فرمز درمی‌آورند! آنها عاشق نهنگ‌ها هستند؛ حضور آنها نشان دهنده این است که در این نزدیکی بک نهنگ وجود دارد؛ برفی از خوشحالی در چشمان کاپیتان دیده شد؛ ولی خانم ویلدن از شنیدن چنین خبری چندان راضی به نظر نمی‌آمد و با خود می‌اندیشد؛ اگر سر راه آنها نهنگی پیدا شود، آرامش سفر بکلی در هم خواهد ریخت؛ و از طرفی می‌دانست که ملوانان شب و روز چشم به دریائی دوخته‌اند که شکم آنها وزن و بچه‌هایشان را از برکات خود سیر می‌کند. در چنین حالی بکی از ملوانان صدا زد؛ نگاه کنیدا آنجا یک نهنگ جلوی روی ما

فرار دارد!

کاپیتان هال، خانم ویلدن و بقیه به سوئی که ملوان اشاره می‌کرد منزه شدند. کاپیتان هال به سوی خانم ویلدن برگشت و گفت: عرض نکردم؟! و بعد با قدمهای تند و شتابزده به کابین رفته، دوربینش را برداشت و به عرشه برگشت و به نقطه مورد نظر با دقت نگاه کرد؛ همه منتظر نظر کاپیتان بودند؛ او گفت: حدود چهار میلی از اینجا فاصله دارد؛ موج آب بطرز عجیبی جوش می‌خورد و بالا و پائین می‌رود و باز هم دوربین را با دقت بیشتری به چشم گرفت و گفت: حداقل بیست متري طول دارد و از نهنگ‌های نادر و کمیاب است که میتوانند چند نائی از بشکه‌های خالی ما را حسابی پر کنند.

دبک سند در حالیکه دریا را نگاه میکرد گفت: ولی شکار آنهم کار آسانی نیست.

کاپیتان گفت حق با نوست پسرم اما این کار ماست. هر کس در این دنیا کاری دارد. بدون زحمت و نلاش زندگی معنا و مفهوم خود را از دست می‌دهد. انسان عاطل و باطل در دنیای ما ارزشی ندارد.

کاپیتان هال با شوق و شور عجیبی حرف می‌زد. پس از مدت‌ها بیکاری و سرگردانی در دریا به چیزی برخورده بودند که بی نتیجه بودن و بیهودگی حرکتشان را نا اندازه زیادی کاهش می‌داد.

از سوئی دیگر ملوانان خته و دلخور، با دیدن این کوه گوشت‌نشاط نازه‌ای پیدا کرده و آماده دستور و فرمان کاپیتان بودند. سرانجام کاپیتان گفت: باید با احتیاط به آن نزدیک شویم و با صدای بلند ادامه داد: «هاویک، یک فایق بینداز توی آب.

هاویک سر ملوان باتفاق ملوانان دیگر، فایقی را به دریا انداختند.

در این موقع خانم ویلدن با حالت غمگینی گفت: نمی‌شود از شکار این حیوان چشم بپوشید؟ من دلم بد جوری شور می‌زند.

کاپیتان بالحن قاطع و محکمی گفت: چیزی که باعث نرس و دلشوره شود وجود ندارد؛ جای هیچگونه نگرانی نیست.

یکی از ملوانان گفت: مدنهاست که ما به دنبال چنین طعنة چرب و نرمی می‌گردیم و حالا خودش با پای خودش به پیشواز ما آمد، چطور می‌توانیم از آن چشم بپوشیم.

خانم ولدن برای بار دوم اصرار کرد: باور کنید کاپیتان هال، دلم بدجوری سور میزند! اتفاق بدی خواهد افتاد.

کاپیتان بالحن خونسرد و آرامی گفت: امان از دست این خانمهای آنها طاقت دیدن جنگ و جدال را ندارند؛ اتفاق بد؟! اتفاق بد برای مانبدن شکار در فصل شکار است؛ از آن گذشته همانطور که گفتم این شغل و حرفة ماست خانم؛ ما با یک کشنی ماهیگیری برای شکار نهنگ آمده‌ایم و شما هم بهتر است به جای دلهز و اضطراب نبرد ما را با این حیوان پرقدرت و دوست داشتنی نمایش کنید. هاویک گفت: کاپیتان قایق حاضر است.

کاپیتان گفت: همه ملوانها سوار شوند.

قبل از همه خودش پائین رفته، وارد قایق شد و پشت سرا او به نزیب، هاویک سر ملوان و بقیه سوار شدند.

نوم هیر مرد گفت: اگر کاپیتان اجازه بدهند ما هم با قایق دیگری برای کمک بیاییم.

کاپیتان گفت: از تو منشکرم «نوم»، ولی افراد شما با وجود قدرت بدنی، از شکار نهنگ چیزی نمی‌دانند؛ این کار خطرناک نیاز به تجربه و مهارت دارد. شما بهتر است در کشنی بمانید؛ بعد از شکار نهنگ ممکن است به کمک شما نیاز باشد؛ و ادامه داد: «دیگر، تو هم در مدنی که ما مشغول به شکار هستیم، مراقب کشنی باش! هر چهار چشمی مواظب اوضاع باش و در صورت لزوم از «نوم» و رفقا بش کم بگیر.

«دیک» با صدای بلند گفت: مطمئن باشید کاپیتان! من هر کاری از دستم برباید با کمال میل انجام خواهم داد.

کاپیتان دستور حرکت داد. چهار ملوان شروع به پارو زدن کردند و «هاویک»، فرمانده قابق بود و چرخش‌ها دور زدن‌ها و جهت آنرا اداره می‌کرد. کاپیتان هال در حالیکه نیزه قلاب‌دار مخصوص شکار را در دست داشت، روی دماغ قابق جا گرفت. کشتی بادبانها بش مچاله شده، در میان دریا بی حرکت ایستاده بود. حشرات فرمز رنگ دریابی با دسته‌های انبوه، کبپ به کبپ، آرام در جشن ورود نهنگ به آن منطقه بال می‌زدند و می‌چرخیدند.

خانم ویلدن با نگرانی و دلشوره روی عرشه آرام و فرار نداشت. «جک» کوچولو از مادرش جدا نمی‌شد و بی در بی ستوالاتی از او می‌کرد: مامان عمو کاپیتان با نیزه‌اش نهنگ را می‌کشد؟ من هم اگر بزرگ شدم، می‌گذاری به شکار نهنگ بروم؟

و خانم ویلدن با اشاره سروآره و بله جواب کودک را می‌داد و چشم از دریا بر نمی‌داشت.

دیک سند به خانم ویلدن گفت: خانم شما بهتر است در کابین خودتان استراحت کنید.

خانم ویلدن گفت: پسرم نمی‌توانم آنجا بمانم.

دیک سند گفت: ولی بهتر است نگران نباشید؛ این اولین شکار کاپیتان هال نیست! او مرد کارکشنه و شجاعی است که عمر خود را در این کار گذرانده.

خانم ویلدن گفت: درست است پسرم. من این را میدانم ولی دست خودم نیست؛ خدا آنها را حفظ کند.

ملوانان همچنان پارو زده و پیش میرفتند. آنها به اندازه کافی برای چنین شکاری مجهز نبودند و امکانات پیشرفته در اختیار نداشتند؛ ولی هر کدام به انکاء اینکه عمری در دریا با خطر روی رو بوده و با وجود نداشتن امکانات در شکارها موفق

بودند، ترسی بدل راه نمی دادند.

کاپیتان هال خودش از شکارچیان با سابقه نهنگ بود.

مقداری که جلو رفتند، کاپیتان گفت: «هاویک» دقت کن! باید تامی توائبیم ساكت و بی صدای حیوان نزدیک شویم تا کاملاً به او نرسیده ایم، نباید متوجه ما شود. کاپیتان با صدای آرامی ادامه داد: بواشتر پارو بزنید.

سرملوان گفت: مثل اینکه متوجه آمدن ما شده، چون حالت نفس کشیدن و طرز جهیدنش در آب عوض شده.

آنها باز هم جلوتر رفتند. حالا صد متری بیشتر با حیوان فاصله نداشتند. ملوانها با دقت بیشتری به پارو زدن ادامه دادند. کاپیتان خودش را آماده کرده بود و وقتی نزدیکتر شدند، کاپیتان پاهایش را بدو طرف باز کرد و خودش را محکم نگهداشت. نیزه بوسیله ریمانی بدور میث کاپیتان پیچیده و از پشت سر او به دور پنج قرفه محکم وصل بود. این ریمانها به خاطر استفاده بیشتر از فاصله دورتر برای حمله با نیزه بکار می رفت. به این صورت که وقتی کاپیتان دستش را دراز می کرد و نیزه را به هوا برای ضربه زدن به حیوان بالا می برد، ریمان پشت سر او از روی حلقه باز می شد.

و به این نرتیب کاپیتان ضمن زدن ضربه، کنترل خود را حفظ می کرد. وقتی قرفه اول تمام شد، از حلقة دوم و بعد سوم و به همین صورت نا بنج حلقة استفاده می شد.

آنها در فاصله ای که از آن نزدیکتر امکان نداشت، قرار گرفتند.

کاپیتان با صدای آرامی گفت: بچه ها حاضر هستند؟

سرملوان گفت: بله کاپیتان ولی این حیوان چرا همچنان عکس العملی از خود نشان نمی دهد؟

کاپیتان گفت: من هم در این فکر هستم؛ من ناکنون نهنگی به این بی صدائی و بی حرکتی ندیده ام بسیار عجیب است که هیچ نکان نمی خورد.

سرملوان گفت: شاید می خواهد ما را غافل‌گیر کند؟

کاپیتان گفت: باید خوابیده باشد؛ به هر حال نباید فرصت را از دست داد.

کاپیتان نیزه را چند بار جلو و عقب برده و با تمام فدرت به نقطه حاسی از بدن حیوان مستقیماً فرود آورد و فرباد زد: عقب بکشید، پارو بزنید.

ملوانان از ترس ضربه دم نهنج با نام توان به پارو زدن پرداختند؛ کمی عقب تر استادند و منتظر عکس العمل نهنج بودند. هاویک با هیجان خاصی گفت: میدانید او چرا بی حرکت بود؟ قبل از اینکه کس جوابی بدهد گفت: این بک نهنج مادر است. در تمام این مدت او مشغول شیر دادن به نوزادش بود!

هاویک درست می گفت. وقتی حیوان در اثر خوردن ضربه نیزه به پهلو برگشت، بک نوزاد شش متری به پستانش چشیده و در حال میگردان شیر مادر بود. از این لحظه به بعد، شکار حالت خطرناکی به خودش می گرفت و حالا نهنج نه تنها به جهت دفاع از خود بلکه برای حفظ جان بجهاش، با شدت به مبارزه بر می خاست.

کاپیتان در فکر زخمی بود که به حیوان زده بود.

در این موقع نهنج زخمی در آب غوطه ور شد و به زیر رفت و بجهه هم به دنبال مادر در آب فرو رفت ملوانان برای رسیدن به نهنج بر سرعت پارو می زدند و نلاش می کردند.

هاویک با مهارت خاصی برای حرکت های دورانی قایق عمل می کرد و در ضمن چشم از نهنج بر نمی داشت.

کاپیتان امیدوار بود که نهنج سرانجام خته خواهد شد؛ زیر لبی گفت: تا بحال چنین نهنجی ندیده ام؛ عجب حیوان خشنگی ناپذیری است؟!

نهنج همچنان پیش می رفت و آب در روی تن حیوان چون رودخانه ای در میان دریا خط می انداشت.

در این موقع نهنج از سرعت رفتتش کم شد و بگونه ای آرامتر از پیش به حرکت

ادامه داد.

کاپیتان که خودش را برای زدن ضریب‌های بعدی آماده کرده برد گفت: حیوان در حال خسته شدن است؟ بعد از گفتن این جمله سرش را برگرداند و به عقب نگاهی انداخت. پبل گریم بطور تقریبی در پنج مایلی به طرف جنوب شرقی قرار داشت کاپیتان هال نکه پارچه رنگارنگی را از قابق برداشت و با نکان دادن آن مانند پرچم به کشنی علامت داد که به آنها نزدیک شوند.

بعد از چند ثانیه «دیک»، که متوجه اشاره کاپیتان شده بود، با چرخش ظریفی کشته را به طرف محل حادثه حرکت داد اما به علت وزش باد در جهت مخالف، حرکت کشته کند بود و به آرامی پیش می‌آمد. «کاپیتان» به این جهت کشته را به محل حادثه خوانده بود که کار نهنگ را در چند دقیقه آینده تمام شده می‌دانست و می‌خواست پس از بیجان شدن حیوان، وقت هدر نرود و بلا فاصله آنرا به کشته حمل کرده و حرکت کنند.

در این موقع نهنگ برای نفس کشیدن روی آب ظاهر شد. جای عمیق زخم نیزه در پهلویش بخوبی دیده می‌شد.

کاپیتان گفت: به نهنگ نزدیک شوید! این بار باید نشان دقیفتری بگیریم. ملوانان پارو زنان به حیوان نزدیک شدند؛ اما نهنگ به بکباره بیست متری دور شد. کاپیتان گفت: دقت کنید؛ مواضع باشید؛ مبخر اهد خیز بردارد، او دارد خودش را برای حمله آماده می‌کند.

«هاویک»، قابق را بچرخان! باید عقب نشینی کنیم!

کاپیتان درست گفته بود؛ چون نهنگ بعد از اینکه مقداری رفت، ناگهان ایستاد و حالت هجوم به خود گرفت.

«هاویک» با دقت تمام حرکات نهنگ را زیر نظر داشت و در بک لحظه بجا و به موقع با یک گردش ماهرانه توانست قابق را از ضریبۀ دم پر فدرت نهنگ دور کند. حیوان پس از این حملة ناموفق، خودش را به سرعت کنار کشید؛ در این موقع دو

نفر از ملوانان از جای خود برخاسته و در تعقیب حیوان، دو نیزه به طرف آن پرتاب کردند که هردو در فاصله ده متری آن به آب اصابت کرد. حالا نهنگ خشمگین تراز بیش، خود را آماده حمله دیگری میکرد و در یک هجوم غافلگیرانه، چیزی نمانده بود که قایق را خرد کند؛ ولی «هاویک» باز هم با استنادی خاصی قایق را کنار کشید و از پهلوی نهنگ گذشت. در این موقع نهنگ با یک حرکت، امواج آب را بهم زد. طوریکه قایق نابیمه پر از آب شد.

کاپیتان گفت: آب را خالی کنید.

دو نا از ملوانان با سرعت شروع به خالی کردن آب کردند؛ کمی دورتر، نهنگ آماده حمله دیگر میشد. به علت ورود آب، قایق سنگین شده و نمی‌توانست به راحتی حرکت کرده و یا دور بزند.

«هاویک» و ملوانان نهایت نلاش خود را میکردند؛ نهنگ زخمی با هجوم سختی به قایق نزدیک و با دمی ضربه شدیدی به قایق زد. قایق به صورت نخنے پاره‌های درهم شکسته به سوئی پرتاب شد!

کاپیتان و ملوانان زخمی، سعی داشتند خود را نا رسیدن کشند روی آب نگاه دارند؛ آنها با ناامیدی نگاهی به «پبل گریم»، انداختند کشند بادبانی چقدر از آنها دور بود!

باد مخالف سرعت کشند را به حداقل ممکن رسانیده بود. کاپیتان با حسرت به کشند نگاه میکرد؛ در همین موقع نهنگ با حمله دیگری امواج آب را زیر و رو کرد. در میان امواج کف آسود، دست و پاهای بی پناه بالا و پائین می‌رفتند. بعد از یک ربع ساعت وقته «دیک سند» باکشند به محل حادثه رسید، به جز امواج خونین و فرمز رنگ و نکه پاره‌هایی کوچک از باقیمانده قایق، چیز دیگری وجود نداشت.

برای چند دقیقه، همه به حالت بہت فرو رفته و نمیدانستند چه بگویند. همچنان خبره به اطراف نگاه میکردند. همه چیز به نظر مانند کابوس و خواب وحشتناکی می‌آمد. شش نفری که تا لحظاتی پیش آنجنان شجاعانه مبارزه می‌کردند، اکنون

اثری از آنها وجود نداشت.

سرانجام توم بیر در حالیکه فطرات اشکی روی گونه اش چکیده بود، با حالت بغض آلودی گفت: کاپیتان یک انسان واقعی بود؛ او ما را از مرگ نجات داد ولی خودش بکام مرگ رفت.

خانم ویلدن در حالیکه با استعمال ظریفی اشکهایش را پاک مبکرد گفت: آنها خودشان با های خودشان به استقبال مرگ رفتند؛ من چند بار به کاپیتان گفتم که از این کار منصرف شود؛ چندان به خاطر خودم نبود بلکه دلم گواهی حادثه شوم را میداد؛ اما او قبول نکرد؛ البته او راست میگفت؛ این شغل و حرفة آنها بود و او کارش را بشدت دوست داشت؛ کاپیتان مرد ماجراجوئی بود. در این موقع دوباره خانم ویلدن گفت: حالا همه زانوزده و دعاکنیم و براستی هم آنها به چنین کاری در آن موقع نیاز شدیدی داشتند.

بس همگی روی عرشہ کشی نشنه و شروع به خواندن دعا کردند. پس از این گنگی و حیرت و خواندن دعا، به خود آمده و نازه متوجه موقعیت بسیار سخت خود شدند.

آنها در میان افیانوس بهناور و سراسر خطر، بدون کاپیتان و ملوان سرگردان مانده بودند.

تنها کسی که از میان آنها با کشتن بادبانی آشنائی داشت، یک پرس بجهه پانزده ساله بود و بس!

«دیک بسند» که کاپیتان «حال»، کشتن را برای مدت زمانی موقعی به او به طور امانت سپرده بود، هرگز فراموش نمیکرد که باید کشتن را برای مدت زمانی طولانی در اختیار و مسئولیت داشته باشد.

به همین علت هر چه به اطراف خود نگاه میکرد، جز یک ہیرزن، یک زن جوان با بجهه و چند نفر سیاه پوستی که از کشتن و دریانوردی چیزی نمیدانستند، کس دیگری را نمی دید.

آن آشیز موذی هم که سرش بکار خودش بود و آفای بندبکت مرد زیست شناسی که فقط به فکر حشرات نازه و جدید بود.

دبک سند زیر بار چنین مسئولیتی سنگین چطور می‌توانست شانه‌هاش را نگهداشته و خم نکند؟ نگرانی و تشویش عجیبی در درونش در حال جوشیدن بود. سرانجام دو دستش را به سوی آسمان دراز کرد و از خدا مدد خواست تا در این وضع مصیبت بار به او قدرت و توانائی بدهد.

پس از این واقعه برای اولین بار نگورو روی عرشه ظاهر شد؛ در چهره‌اش هیچ نشانه‌ای از اضطراب و تشویش و نگرانی به چشم نمی‌خورد. با حالت خشک و خشی جلو رفت و گفت: می‌خواهم با کاپیتان «حال» صحبت کنم. دبک سند به صورت آشیز نگاهی کرد و گفت: کاپیتان هال با ملوانهاش هنگام شکار نهنگ از بین رفتند و حالا من کاپیتان هستم؛ اگر چیزی می‌خواهی می‌توانی به من بگویی نگورو با حالت مسخره‌ای گفت: به تو بگوییم؟ من از بک الف بجه دستور نمی‌گیرم.

دبک سند با فدمهای محکم و فاطع به طرف او رفت و گفت: بله همین بک الف بجه بعد از این فرمانده کشتنی است. اگر ادعائی داری بفرما! «نگورو» بدون گفتن کلمه‌ای به آشیزخانه برگشت.

خانم ویلدن گفت: از این لحظه به بعد کاپیتان این کشتنی «دبک سند» است و همه ما مجبور به اطاعت از او هستیم و همه تصدیق کردند.

\* \* \*

## در دریای بی ساحل

و حالا کشته بیل گریم از این لحظه به بعد، تحت فرماندهی کاپیتان دیک سند، نوجوان پانزده ساله بود. دیک سند با نگاهی به اطراف و دور و بر خود، متوجه مسئولیت بزرگ و کار بسیار دشواری شد که بطور ناخواسته دست تقدیر به عهده او گذاشته بود.

او وقته به گذشته خود مباند بشد، با وجود سن کم، چیزهای عجیب و غریبی دیده و شنیده بود و هیچکدام از این پیش آمدها قابل قبول و باور کردند نبود؛ درست مانند این حادثه نلخ و ناگواری که برای کاپیتان هال و ملوانان شجاع پیش آمد.

به راستی هم زندگی سراسر مملو از حوادث و اتفاقات پیش بینی نشده است و انسان باید همچون کوهی استوار در مقابل آنها بایستد و میدان را خالی نکند. دیک سند بعد از چنین افکاری وقته به خود آمد، نگاهی به بادبانهای کشته انداخت که باید برافراشته و پر باد و آماده حرکت شوند.

بس مانند بک کاپیتان با تجربه و جذی تمام سرنشیان را بروی عرشه جمع کرد و گفت: من وقته به گذشته و سرنوشت خود فکر میکنم، به این نتیجه میرسم که بیشتر اوقات دست تقدیر از خواسته و اراده ما بسیار نیز و منذر است. در این کشته از «جک» کوچولو گذشته، من از همه شما جوانتر هستم و با اینکه از نظر تجربه و مهارت خود را بک «کاپیتان»، آنهم در چنین شرایط سختی نمی دانم، ولی به خاطر احساس مسئولیت و اطمینانی که همه شما به من داشته و دارید، با تمام وجود تلاش خود را برای رساندن این کشته به مقصد خواهیم کرد و امیدوارم بیاری

خداآوند بتوانم لبافت و شابستگی خود را در حد لزوم نشان دهم و به انبات برسانم.  
همه سرنشیان از این معارفه و سخنرانی کوناه دیک سند «این نوجوان پانزده ساله با خوشی استقبال کرده و خانم «ویلدن» گفت: من به سهم خود از پسرم کاپیتان دیک تشکر کرده و از همه شما مبخرام که با او همکاریهای لازم را بکنبد.

در این موقع نوم پیر مرد سیاه پوست گفت: ما هم مثل شما آقای دیک سند را کاپیتان خود دانم و برای خدمت تحت فرماندهی او حاضریم.

بعد از این گفتگوها، دیک سند شروع به بررسی اوضاع و احوال کشتنی کرد.  
چیزی که بسیار مهم و قابل اهمیت بود، تعیین جهت مسیر کشتنی در شرایط مختلف جزوی بود.

حرکت کشتنی‌های بادبانی، قبل از هر چیز بستگی به جربان هوا، باد، گرمی، سردی و درجه حرارت هوا داشت و همچنین آگاهی از ارتفاع آب از عمق نا سطح دریا و برای تنظیم این کارها، ابزار اولیه مورد احتیاج عبارت بودند از: فطب نماء عمق باب، میزان الحراره با گرمای سنج و نقشه.

دیک سند برای تعیین موقعیت جغرافیایی کشتنی، نقشه را با دفت نگاه کرد و با قلم فرمز علامتی گذاشت.

کشتنی در وضعیت ۴۳/۵۳ درجه عرض جغرافیائی و ۱۶۴/۱۳ درجه از نصف النهار فرار گرفته بود.

دیک سند در این موقع، نوم و رفقايش را صدا کرد و گفت: دوستان عزیز، من در این سفر بیش از هر کسی بوجود شما احتیاج دارم؛ اگر چه شما در کار کشتنی و دریانوردی تجربه و تخصص لازم را ندارید، ولی به علت صداقت، شجاعت، خوش قلبی و قادرت بدینی که در یکایک شما سراغ دارم، مطمئن هستم که بزودی به کارها مسلط شده و در مواقع ضروری با من همکاری خواهد کرد.

نوم جلو آمد و گفت: شما می‌توانید روی ما حساب کنید «کاپیتان».

دیک سند ادامه داد: چیزی که مهم است در هنگام استراحت یعنی وقت من

برای یکی دو ساعت خواب به اناقم می‌روم، یکی از شما باید سکان کشی را کنترل و اداره کند. برای این کار، من تو مرا مناسب میدانم نظرت در این باره چیست تو م؟

تو م با خوشحالی گفت: من در اخبار شما هستم کاپیتان.

دبک سند رو به بقیه کرد و گفت: از این لحظه به بعد تو در کنار من خواهد ایستاد تا طرز کار و اداره سکان را با توجه به فطب نما، باد بگیرد؛ بطوری که در نبود من بتواند برای خود از عهده کار برآید و شما چهار نفر هم از این به بعد بجای ملوانان انجام وظیفه خواهید کرد.

همه سیاهان گفتند: ما حاضریم کاپیتان.

و دبک سند گفت: حالا به طرف بادبانها رفته و آنها را برافرازید.

سیاهان به طرف بادبانها رفتند و فرز و چایک مشغول کار شدند.

دبک سند از پائین فرمان میداد: هی! «بات»، آنجا را محکم کن. «اوئین» طناب را بکش، آهای «اکتین» از آنطرف برو بالا. «هرکول»، هوای آن فست را داشته باش. آها... خوب است. نه پک کمی دبگر، خوب بهتر شد مواطن باش و... و به این ترتیب بادبانها برافراشته شد و دبک سند گفت: از همه شما متشرکم کارنان را بسیار عالی انجام داد بد. شما در بانوردان خوبی خواهید شد.

با همکاری و همباری هنچ مرد سیاه، دوباره وضع و حال عادی به بیل گریم برگشت. نگورد آشیز پرتفالی هم، همچنان سرگرم کار خود در آشیزخانه بود و دبگر با «دبک سند» روبرو نشد و اگر هوای بیرون آمدن می‌کرد، بطور کوتاه و پنهانی و دور از چشم سرنشیان کشی، در عرشه برای چند دقیقه می‌آمد و با نگاهی به آسمان و اطراف، به هنگام روز به آشیزخانه، و اگر شب بود به اطافش بر می‌گشت. هیچکس سر از کار و اصل و نسب و گذشته و مقصد آینده این پرتفالی مرمز در نمی‌آورد.

و حالا کشی آرام آرام به حرکت درآمده بود.

همچنانکه فلاآشاره شد، وسیله‌ایکه بیش از هر ابزار دیگری مورد استفاده برای راندن کشتنی فرار میگرفت، قطب نما بود. بدون قطب نما، پیدا کردن جهت راه و مسیر به سوی مقصد، امکان نداشت.

دبک سند هم از روی قطب نما مرتبأ رقمنا و اعدادی را که نشان دهنده وضعیت و جهت مسیر بود در دفتر بادداشت می‌کرد.

در کشتنی دو قطب نما وجود داشت؛ یکی از آنها داخل یک فوتوپی نزدیک سکان قرار داشت، تا کاپیتان ضمن کنترل سکانه جهت حرکت به طرف جلو را در نظر داشته باشد و اشتباهآ تغییر جهت نداده و راه را عرضی نرود. دومین قطب نما در اتاق کاپیتان از سقف آویزان بود، تا در موافقی که «کاپیتان» در اتاق خود برای استراحت با انجام کاری حضور دارد، بدون آمدن به بیرون بتواند از همانجا جهت حرکت کشتنی را زیر نظر داشته باشد.

پس با توجه به اهمیت این وسیله کوچک و با ارزش «دبک سند» نهایت دقت و توجه را در نگهداری و حفظ آن میکرد و به «نوم» و دوستان سیاه نیز سفارش لازم را جهت سالم نگاهداشتند این وسیله کرده بود. خراب شدن و آسیب دیدن قطب نما، آنها را در یک خطر جدی قرار میدادند. کشتنی به خوبی برای خود ادامه میداد، تا اینکه شب سیزدهم «فوریه» وقتی دبک سند برای چند ساعت استراحت به اتاقش رفت، قطب نمای آویزان شده از سقف اتاقش را روی کف اتاق افتاده و خرد شده دید؛ «دبک سند» نگاهی به محل نصب قطب نما در سقف انداخت؛ کسی پیج را شل کرده و آنرا به زمین انداخته بود؛ با خود گفت: چه کسی به این عمل خائنانه دست زده؟ هر چه به مغز خود فشار آورد، نتوانست به خود بقبولاند که این کار عمدى بوده؛ چون اشتباه رفت و گم شدن در این دریای وسیع، به ضرر همه سرنشینان میتوانست باشد؛ پس با دقت باز هم به نقطه نصب قطب نما نگاه کرد؛ آیا پیج هر ز شده و قطب نما را از سقف رها کرده بود؟ هر چه بود، شده بود. قطب نمای دیگری برای نصب در اتاق کاپیتان وجود نداشت.

و حالا تنها از قطب نمای کنار سکان میتوانستند استفاده کنند.  
دیگ سند بطور اجبار باید بیشتر وقت خود را در کنار سکان بگذراند و برای خوابیدن و استراحتهای کوناه، نوم و با بات پسر نوم، سکان را باید کنترل و اداره کنند.

نوم و بات در مدت چند روزی که کشی برآ افتاده بود، به خوبی پیشافت کردند و در کارکنترل و اداره سکان جا افتاده شدند.

هر روز که می‌گذشت، سیاهان با هوش و قدرت خدادادی خود، بیش از پیش از کارهای کشی و دریانوردی آموخته و علاقه‌مند و وارد می‌شدند.

دیگ سند برای هر چه منظم‌تر بودن، کارها را بین دو گروه تقسیم کرده بود؛ گروه اول که زیر نظر نوم اداره می‌شد، بات و آوستین بودند و دومین گروه زیر نظر خودش، اکتین و هرکول، یک گروه مشغول سکان و گروه دیگر جهت مراقبت و انجام وظیفه در دیگر فستنهای کشی بکار گمارده شده بودند.

کشی پل گریم بدون هیچ مشکلی به راه خود ادامه میداد و حالا به منطقه‌ای از دریا می‌رسیدند که محل رفت و آمد کشی‌ها بود. و در معنا آنها به گذرگاهی که مسیر یک خط مشخص دریائی جهت عبور و مرور کشی‌ها به حساب می‌آمد، وارد می‌شدند. به همین جهت دیگ سند جهت پیشگیری از حوادث احتمالی بوبزه هنگام شب نگهبانی شبانه را امری ضروری و لازم دانست و آنرا به نوبت بین افراد هر دو گروه تقسیم کرد.

شب سیزدهم فوریه، دیگ سند برای رفع خستگی و چند ساعتی خواب و استراحت، سکان را به نوم سپرده و خودش به کابین رفت.

آن شب ابرهای سیاه صفحه آسمان را پوشانده و ستاره‌ای دیده نمی‌شد. اکتین و هرکول در دماغ کشی مشغول نگهبانی بودند. نوم با اداره سکان، کشی را به خوبی رهبری می‌کرد.

شب دو ساعتی از نیمه گذشته بود، نوم با خستگی تمام همچنان بکار خود

ادامه می‌داد. دقایقی بعد، خواب چشمان خسته او را گرفت و او چند دقیقه به حالت چرت زدن به خواب رفت.

در همین موقع سایه‌ای کمین کرده به قطب نمای کنار سکان نزدیک و نکه بسیار کوچکی آهن به داخل قطب نما انداخت و بی صدا از آنجا دور شد. این سایه کسی به جز نگورو نبود.

روز بعد وقتی دیک سند پشت سکان فرار گرفت، نگاهی به قطب نما انداخت عفریه قطب نما جهت شمال را نشان می‌داد. دیک سند هم ناچاراً سکان را در همان جهتی که قطب نما نشان می‌داد تنظیم کرد. در حالیکه این کار اشتباه بود و دیک سند بی خبر از خرابکاری شبانه توسط نگورو بود.

حالا با دست خود، به اندازه ۴۵ درجه تغیر جهت میداد و کشته در واقع به همین نسبت به سمت جنوب مسیرش عوض شده بود!

دیک سند هرگز متوجه نکه کوچک آهن درون قطب نما نشده بود و همین نکه آهن بر روی آهنربای قطب نما تأثیر بسیار زیادی داشت و جهت عفریه‌ها را به کلی عرض می‌کرد.

از طرفی به علت وزش باد مناسب در بادبانها به خوبی باد افتداده و کشته سریعتر از پیش به طرف جنوب شرقی پیش میرفت.

به این نرتبه تمام حسابهای دیک سند نقش بر آب شد. و کشته که هم اکنون میباشد در مسیر عبوری سایر کشته‌ها باشد، از خط اصلی منحرف شده و به سوی مقصد دیگری می‌رفت.

دیک سند از اینکه هر چه پیش می‌رفتند، کشته دیگری نمی‌دیدند، به حرث و تعجب افتداده بود.

روز بیستم فوریه دیک سند با نگاهی به هوا سنج، ستون جیوه را در حال باز شدن و بالا رفتن دید و این خود خبر از یک هوای بارانی شدید داشت؛ ولی با گذشت دقایق‌هاز باران خبری نبودا با این حال برای جلوگیری از پیش آمدہای

احتمالی و طوفانی شدن دریا به خاطر تغییر هوا، دستور داد بادبانها را کمی از سمت بادگیرها جمع تر کنند و به این صورت سرعت کشته کم نر میشد.

با گذشت سه روز در هوا هیچ تغییری مشاهده نشد. اما آسمان همچنان از ابرهای سیاه پوشیده بود. دیگ سند بیش از پیش احتباط میکرد و کمتر از سکان دور میشد.

روز بیست و دوم فوریه باد آرامتر شد؛ اما دیگ سند این نوع تغییرات فریبند را می‌شناخت؛ هنوز چیزی نگذشته، باد دوباره شدت گرفت و موجهای بلند در دریا قد برافراشتند.

نگورو مثل همیشه مرموز و آرام، هر از گاهی از آشپزخانه و با اناقش بیرون آمده، چند دقیقه روی عرشه و سمت دماغ کشته قدم مبیزد و با نگاهی به همه جوانب، دوباره به جای خود بر می‌گشت بدون اینکه کسی متوجه او بشود؛ حتی دینگرو سگ با هوشی که کینه نگورو را به دل داشت، هرگز فرصت اینکه او را در روی عرشه با جائی خارج از اناق و آشپزخانه غافلگیر کند، بدست نمی‌آورد.

روز بیست و چهارم فوریه تا نهم مارس در این فاصله هیچ تغییری در هوا دیده نشد.

دیگ سند هر چه فکر می‌کرد، راه به جائی نمی‌برد. و هر چه می‌گذشت، ساحلی دیده نمیشد.

صبح روز نهم مارس، نوم پیر را صدا زد و گفت: عمق باب را به آب بینداز. نوم رسماً ضخم و بلند را به میث خود گره کرد و پیچید و از روی عرشه عمق باب را به دریا انداخته وقته پس از چند ثانیه خواست آنرا بیرون بکشد، انگار رسماً در دستش شل شده باشد، سبکی آنرا احساس کرد. وقته آنرا بیرون کشید با تعجب گفت: آفای سند رسماً پاره شده. با این اتفاق، وحشت قلب دیگ سند را در هم فشرد و به این ترتیب هیچ وسیله بدرد بخور دیگری باقی نماند و تنها دلخوشی دیگ سند، همان قطب نمای خراب شده بوسیله نگورو بود که او

از موضوع کاملاً بی خبر بود و آنرا سالم میدانست و بوسیله آن به حرکت خود ادامه میداد. به هر حال او چاره‌ای جز ادامه راه نداشت دو روز بعد، جیوه هوا سنج کمی دیگر جمع شد و ستون آن پائین رفت. این نشانه طوفانی بود با حدود شصت کیلومتر سرعته دیک سند باز هم به کوچک کردن بادبانها دستور داد، بجز بادبانی که در سمت دماغ کشی فوار داشت. بعد از آن هر کس به جای خود فرار گرفت و دیک سند هم به طرف سکان رفت. بعد از سه روز ستون جیوه باز هم پائین تر آمد و احتمال نزدیک شدن طوفانی شد بد بیشتر از پیش شد.

پس مجبور شدند بقیه بادبانها را جمع کنند هنگام جمع کردن، بادبان بزرگ گیر سخنی داشت و آنها با تمام قدرت آنرا به هر طرف می‌کشیدند که یکدفعه از چند فرمت نکه و پاره شد و به دریا افتاد.

هر راه با آن آوستین هم چند جای بدنش خراش برداشته و زخمی شد. کشی را دو خطر بزرگ تهدید میکرد: اول اینکه پیل گریم بدون بادبان در مقابل باد و طوفان و سرعت زیاد تا چه اندازه می‌توانست مقاومت کند؟ پس بدون شک قطعه قطعه می‌شد. دومین ترس این بود که کشی اگر به ضخمهای ساحلی تصادم کند، درهم خواهد شکست چون کنترل کشی بدون بادبان برای بهلوگرفتن و لنگر انداختن کار بسیار مشکلی بود.

بعد از قطعه قطعه شدن بادبان بزرگ، طوفانی با سرعت نود مایل در ساعت شروع شد و به این ترتیب نکه پاره‌های باقیمانده از بادبانها روی دریا بپرواز درآمد! در چنین شرایطی برافراشتن بادبان دیگری عملی نبود. موجهها با سرعت عجیبی به کشی برخورد میکردند به علت هجوم باد و طوفان هر کس خود را به ستونی با جائی از کشی نکیه داده و نگهداشته بود.

اکتین و هرکول نزدیک سکان بودند. بقیه سرنشینان در کابین‌ها را به روی خود بسته و جرأت بیرون آمدن را نداشتند دیک سند برای استراحت کوتاهی به کابین رفت. در این موقع نگورو به سکان نزدیک شد. دریای متلاطم موج بلندی را

به سوی کشته کشید و نگورو را به زمین انداخت.  
نگورو از جا بلند شد، در حالی که سعی میکرد کنترل خود را حفظ کند، بار دیگر به سکان نزدیک شد.

مرج بر قدرت دیگری کشته را نکان سخنی داد؛ در این موقع نگورو برای اینکه خودش را نگهدارد، دستش را به قوطی قطب نمای کنار سکان گرفت.  
توم از ترس شکستن و آسیب دیدن قطب نما فریاد بلندی کشید و بنای داد و بیداد را گذاشت.

دیگ سند که نازه چشم از خواب باز کرده بود، با شنبدن صدای توم از جا بلند شده از اتفاقش بر علت بیرون و به طرف سکان رفت. توم گفت این آشپز لعنتی خودش را روی قطب نما انداخته بود!

دیگ با تعجب گفت: نگورو به اینجا چه کاری داشت؟  
توم: من نمی‌دانم او که در مواقع عادی و آرام بیرون نمی‌آید. چرا در چنین هوای طوفانی به اینجا آمده بود؟

دیگ سند با دقت به قطب نما نگاه کرد. خوشبختانه سالم بود. ولی دیگر جهت شمال را نشان نمی‌داد. و این به علت بیرون ریختن خرده آهن از درون آن هنگام کج کردن قطب نما بوسیله نگورو بود. بله نگورو وقتی خود را روی قطب نما انداخته بود، آنرا با دست کشیده و کج کرده بود. در نتیجه خرده آهن از قوطی قطب نما بیرون افتاده و حالا کشته با سرعت به طرف شمال در حرکت بود. طوفان یک هفته تمام ادامه داشت و دریا همچنان بی ساحل و بدون نشانه‌ای از خشکی به نظر می‌رسید. و این بسیار حیرت آور بود؛ آبا کاپیتان کوچک ما در حسابهای خود اشتباه کرده بود؟!

دیگ سند چند بار نقشه را نگاه کرد و حسابها را روی اعداد و ارقامی که نوشته بود بررسی نمود.  
اما نه، کوچکترین اشتباهی در آنها دیده نمیشد.

روز بیست و بکم مارس موقعي که هرکول در دماغ کشني مشغول نگهبانی بود و به افق نگاه میکرد داد زد: خشکی!

دیک سند به طرف او دوید و به افق خبره شد. او هم فریاد زد: خشکی!

در میان غبار می، یک خشکی ماسه‌ای به چشم می‌خورد. دیک سند بعد از چند ثانیه به سکان برگشت. در درون خود شادی و آرامش عجیبی حس میکرد. بعد از این سفر طولانی و حرکت روزها و شبهای بی در بی در این دریای بی ساحل، این اولین اثر از خشکی بود که دیده می‌شد. پس جای خوشحالی و شادی داشت. هس از مدت زیادی خانم ویلدن به دیک سند نزدیک شد و گفت: مثل اینکه به خشکی خواهیم رسید.

دیک متفسرانه گفت: راستش اول خیلی خوشحال شدم و بی اختیار فریاد زدم ولی حالاکه فکر می‌کنم، این، نپه ماسه‌ای مه آلود، نمی‌تواند یک ساحل آمریکائی باشد. به نظرم این جز جزیره‌ای کوچک چیز دیگری نیست.  
خانم ویلدن گفت جزیره؟

دیک گفت: بله جزیره خالی از سکنه در میان اقیانوس و در این موقع دوربینش را برداشت با نگاهی دقیق گفت: دیگر جای شک و تردیدی وجود ندارد آنجا به جز یک نپه ماسه‌ای چیز دیگری نیست.

خانم ویلدن گفت: بهتر است نقشه رانگاه کنم. شاید چیزی دستگیرمان شود. دیک با نگاهی به نقشه به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: فکر می‌کنم این جزیره «پاسکالاپا» باشد!

خانم ویلدن با تعجب گفت: پاسکالاپا! اگر حدس تو درست باشد ما از سواحل آمریکا دو هزار مایل دور شده‌ایم! و این می‌رساند که بجای پیشروی هس رفته‌ایم. آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟

دیک گفت: نمی‌دانم خانم؛ و دوباره نقشه را نشان داد و گفت: ما هم اکنون در ۲۷ درجه عرض جغرافیایی و ۱۱۲ درجه نصف‌النهار فرار گرفته‌ایم. و این نشان

دهنده آنست که ما در سواحلی نزدیک به آمریکای جنوبی هیم. و برای رسیدن به آن سواحل حداقل ده روز وقت لازم داریم.

خانم ویلدن گفت: ولی ما چرا سر از اینجاها در آوردیم؟ ما الان باید در نزدیکیهای سانفرانسیسکو باشیم!

دبک سند گفت: نمی‌دانم خانم در چه اتفاقیوس بی ساحلی افتادیم؟

خانم ویلدن گفت با اینحال امید وارم حدس تو درست باشد. به هر حال آمریکا آمریکاست چه ساحل جنوبی آن باشد، چه شمالی. ما به مقصد خواهیم رسید.

دبک سند گفت: من هم امیدوارم.

در این موقع جزیره کوچک ماسه‌ای را پشت سر گذاشته و همچنان پیش می‌رفتند.



## در ساحلی بی نشان

صبح روز بیست و هفتم مارس، دیک سند در اثر بی خوابی و کار زیاد، بسیار خسته به نظر می‌رسید؛ با نشست طوفان، باید بادبانهای دبگری را به سرعت بجای بادبانهای از دست رفته می‌بیندند. در چنین احوالی خانم ویلدن از اتفاق بیرون آمد و به نزد دیک دیک سند رفت و گفت: هوا رو به خوبی است!

دیک گفت: بله خانم باید بادبانها را هر چه زودتر بیندیم.

خانم ویلدن با نگاهی به چهره دیک سند گفت: ولی پسرم تو خبلی خسته هست؛ بهتر است استراحت کنی! دیک سند گفت: با وجود این همه کارهایش در چنین شرایطی چطور می‌توانم استراحت کافی داشته باشم.

خانم ویلدن بالحن مادرانه و دلسوزی گفت: تو نا این لحظه پسر خوانده من به حساب می‌آمدی ولی از این به بعد ترا پسر خود می‌دانم و هنگامیکه در سان فرانسیسکو به خانه مان رسیدیم، در فرصتی با دادن یک مهمانی، بطور رسمی ترا پسر خود اعلام خواهم کرد و تو به عنوان برادر بزرگ جک در خانواده ویلدن خواهی بود. ما بوجود پسری چون تو باید افتخار کنیم.

دیک با گفته‌های مادرانه و تشویق‌های خانم ویلدن برق شادی در چشمانتش در خشید و خنگی از تنفس بیرون رفت بطوری که شادابتر و بانشاطر از همیشه با صدای بلند صدا زد: آهای، هرکول، آوستین، اکتن، بات کجا هستید؟ هر چهار نفر یک‌صدا گفته‌اند: ما اینجاییم کاپیتان و بعد صدای هرکول بود که گفت: آفای سند کاری داشتید؟ انفاقی افناهه؟

دیک سند گفت: بروید انبار کشی بادبان یدکی را بیاورید.

هرکول و آوستین و اکتن و بات در آن موقع از فرصت هوای نبأ خوب بعد از طوفان استفاده کرده برای تفریح ورفع خستگی سر به سر دینگرو سگ شیطان و با هوش می‌گذاشتند و می‌خندیدند.

با دستور دیک سند از جا بلند شده به انبار کشته رفتند. بادبانهای نورا بیرون آورده و مشغول نصب و وصل و افراشتن بادبان از دست رفته شدند. کشته هیل گریم با بادبانهای نازه، رونقی دیگر به خود گرفت، و به حرکت ادامه داد.

روز بعد، ابرهای سیاه بکلی از آسمان رفته و آفتاب درخیزان با تمام روشنی اش ظاهر شد؛ همه سرنشیان کشته بجز نگورو به عرشه قدم گذاشتند. آفای بندیکت کتاب بدست خانم ویلدن و نانای هیر از هوای خوب استفاده کرده، هر یک مشغول تماشا و نگاه کردن به اطراف خود بودند؛ جک با دینگرو بازی می‌کرد.

در این میان دیک سند متفسرانه مشغول حساب و بررسی بود؛ چون روی حساب قبلی بعد از گذشت ده روز باید به یکی از سواحل آمریکای جنوبی می‌رسیدند. ولی هر چه پیش می‌رفتند و با دوربین نگاه می‌کرد، اثرباری از خشکی یا ساحلی دیده نمی‌شد. در این موقع خانم ویلدن پیش دیک سند آمد و گفت: خسته نباشی پسرم! دیروز به موقع بادبانها را برافراشته! پیش بینی تو کاملاً درست بود و امروز هوا کاملاً آفتابی و روشن است.

دیک سند گفت: ولی من نگران ندیدن خشکی و ساحل هستم چون هر چه فکر می‌کنم ما راه خود را روی حساب و نقشه طی کرده و می‌کنیم ولی به جای رسیدن به مقصد اصلی، انگار راهی مکان دیگری هستیم و من از این سر در نمی‌آورم.

خانم ویلدن گفت: حق با نوست پسر عزیزم؛ من به هوش و درستی کار تو ایمان دارم و می‌دانم که شب و روز خواب و خوراک را بر خود حرام کرده‌ای ناکشته را به مقصد برسانی؛ ولی چه اسکالی در کار است، هیچ‌کدام از مانمی‌دانیم؛ بیش از این

کاری از دست ما ساخته نیست؛ هر چه خدا بخواهد، همان می‌شود. این دلداریهای به موقع برای دیک سند، نیرو دهنده و امیدوار کننده بود؛ به همین علت دیک سند با چهره‌ای باز و خندان گفت: از شما منشکرم «مادر».

خانم ویلدن هم با شنیدن نام «مادر» از زبان «دیک سند» با خوشحالی دستی به شانه دیک زد و گفت: موفق باشی پرم؛ و به طرف عرشه رفت.

دیک سند با خود اندیشید: در گذشته از پیر مردی خبر خواه و انساندوست شنیده بودم پرم دنبایا با تمام سختی‌ها و مصیبت‌هایش، دنبایا با همه پلیدان و آدمهای شبستان صفتیش، باز هم پا بر جاست و می‌چرخد و این به خاطر وجود انسانهای نیک رفتار و خوبی است که در کنار و گوشه این جهان شناور وجود دارند.

و همین موضوع همیشه به دیک سند دلگرمی و امید می‌داد که با وجود کشیدن رنجهای فراوان و دیدن مصائب بسیار، همواره کسانی مانند کاپیتان هال رحمت شده و خانم «ویلدن» فدر او را دانسته و مورد حمایت و تشریفش فرار داده‌اند و همین‌ها باعث شده که او با وجود کمبود محبت پدر و مادر، هرگز خود را تنها و بی‌پناه نداند و در مقابل سختی‌ها مقاوم و استوار بمانند. آنروز و روزهای بعد گذشت.

بس از شش روز، صبح روز ششم آوریل، دیک سند وقتی به افق رویرو نگاه می‌کرد مازمیان افق مه گرفته‌ای بک خشکی به چشمش خورد و داد زد؛ خشکی، خشکی!

با شنیدن فرباد «دیک سند»، همه از جمله نگورو هم روی عرشه آمدند. دینگرو که آمدن نگورو را حسن کرده بود، شروع به پارس کرد. ولی از جای خودش جلوتر نرفت. این حیوان با هوش در صدد بدست آوردن فرصتی بود که نگورو را تنها در محیط بازی ببیند و قهرمانانه و تن به تن با او مبارزه کند. همه چشمها به افق رویرو خیره مانده بود؛ مثل اینکه این بار آنها به بک ساحل واقعی نزدیک می‌شدند؛ هر چه پیش می‌رفتند، درخت‌های انبوهی به چشم

می خورد که نشانه‌ای از آبادی و وجود انسان در آن بود.

خانم ویلدن گفت: به نظر می‌رسد آنجا دمکده‌ای باشد.

دبک سند گفت: من هم همینطور فکر می‌کنم.

کشتی همچنان جلو و جلوتر رفت. حالا آنها کاملاً به ساحل نزدیک شده بودند.

در آنجا یک خلیج کوچک و کم عمق وجود داشت. دبک گفت: لنگر انداختن و پهلوگرفتن در این ساحل بدون اسکله و کم عمق کار خطرناکی است. چون کشتی به محض برخورد به این صخره‌ها در هم خواهد شکست ولی فکر می‌کنم چاره‌ای جز این برای مانمانده باشد.

خانم ویلدن گفت: همینطور است که تو می‌گوئی؛ نجات جان آدم از هر چیزی در دنیا با ارزش تر است.

دبک سند باز هم با نشوین و دلداری خانم ویلدن با روحیه قوی آماده به کار شد و تدبیری اندبیلد و گفت: چند بشکه روغن نهنگ بیاورید.

هرکول و آوستین فوری به انبار کشتی رفته و ده بشکه روغن نهنگ آورده‌اند.

دبک سند گفت: روغن‌ها را خالی کنید.

آنها بشکه‌ها را یکی باز و روغن‌ها را در مسیر باریکی که به تخته سنگها منتهی می‌شد خالی کردند. بطوری که تمام سطح خلیج کوچک را لایه‌ای از روغن فراگرفت؛ به این ترتیب با تغییر رنگ آب خلیج کوچک، آنها به خوبی فرمت عمیق‌تر را از بخش کم عمق تر تشخیص داده و کشتی را به طرف آن هدایت کردند. بعد از چند دقیقه با شدت به چیزی برخورده‌اند در اثر این نصادم، سوراخی در کشتی ایجاد شده و آب به داخل آن راه بافت و هنوز صد متري با خشکی فاصله داشتند و باید صخره به صخره گذشته خود را از این جای کم عمق کاملاً به خشکی برسانند. بعد از ده دقیقه کشتی زخمی و سوراخ شده، همراه با مسافران و وسائلی که داشت در خشکی پهلوگرفت.

و به این ترتیب بعد از شصت و چهار روز، مسافت پر ماجرا و پر هول و هراس

به پایان رسید؛ همه سرنشیان پا به ساحل گذاشتند؛ پس از دفایقی هاج و اج مانده و حیرت زده به خود آمدند. در ذهن همه آنها یک سوال سنگینی می‌کرد: اینجا کجاست؟

آنها درست مانند آدمهائی بودند که هی از مدت‌ها سرگردانی در فضا، حالا پا به سیاره‌ای ناشناخته گذاشته بودند؛ در چنین حالت بہت و حیرتی که هر کسی برای یافتن علامت و نشانه‌ای به سوئی نگاه می‌کرد؛ ناگهان دینگرو شروع به پارس کرد. همه متوجه او شدند. حیوان بینی خود را روی خاک گذاشته و جب به وجہ آنرا بو می‌کشید.

خانم ویلدن. گفت: این حیوان چیزی حس کرده؟  
دیک سند گفت: واقعاً که عجیب است مثل اینکه به ردپائی برخورد کرده و به آن اشاره می‌کند.

در این میان همه متوجه نگورو شدند که او هم کمی دورتر به زمین نگاه می‌کند. هر چه بود هر دوی آنها بدنبال یک چیز می‌گشند! کسی از عمل آنها چیزی تفهمید.

نگورو در اینجا کار و وظیفه آشیزی خود را تمام شده می‌دانست. چون او خود را آشیز کشی می‌دانست و در خارج از آن، آنهم با رسیدن به پایان سفر، خود را کاملاً آزاد می‌دانست و مثل همیشه بدون توجه به کسی، سرگرم کار و برنامه‌های مرمرز خود بود!

دیک سند و دیگران بهتر دانستند که او را به حال خود گذاشته و به فکر چاره و راه حلی برای اینجا به بعد خود باشند؛ و باز به اولین سوال خود برگشتند: اینجا کجاست؟

آنها به کدام ساحل از این دنیا پهناور قدم گذاشته بودند؟  
دیک سند با خود اندیشید: اینجا باید ساحلی در کشور پرو باشد. یعنی ناحیه‌ای در آمریکای جنوبی؛ اما باز تردید داشت هر چه بود نگورو می‌دانست.

اما نه! نگورو آدمی نبود که غیر از آشیزی آنهم در کشتن، بدرد کار دیگری بخورد!  
و دیگ سند در اینحال او را می دید که همچنان ساحل را گرفته و پیش می رود تا  
اندازه ای که از نظر ناپدید شد. او به کجا می رفت؟

دیگ سند با صدای خانم «ویلدن» به خود آمد که می گفت: دیگ پرم! وسائل  
و مواد خوراکی مان در کشتن آسیب دیده، آب رفته و خراب خواهد شد.  
«دیگ سند» گفت: درست است؛ الان ترتیبیش را می دهم؛ و بلافاصله صدا زد:  
آفای «هرکول» هر چه زودتر بجنبد! باید هر چه وسائل خوراکی و غیر خوراکی در  
کشتن داریم، به اینجا بیاوریم و خودش هم پیشاپیش همه به داخل کشتن رفت.  
«هرکول» بقیه دوستانش را صدا کرده، تا به اتفاق هم به کشتن رفتد و وسائل را  
دست به دست به ساحل رساندند.

وقتی آنها را بررسی کردند، خوشبختانه کنروها و بسته های مواد غذائی آسیب  
نديده بود و آنها برای مدت نسبتاً زیادی می توانستند نیاز غذائی خود را بر طرف  
نمایند. مسأله آب آشامیدنی هم بر احتی حل شد؛ هرکول و رفقا بش بشکه های  
حالی را برداشت و در آن نزدیکی به داخل دره ای به جستجوی آب رفند.

چشم زلال گوارانی از آب، داخل دره از زیر صخره ای بیرون می زد؛ تا آنجا که  
می توانستند نوشیدند و سر و روی خود را با آب خنک و پاکبزه حال و صفائی  
بخشیدند و ظروف آبراه پر کردند و آوردند؛ بعد از این مقدمات، حالا باید دنبال  
جاشی، پناهگاهی برای استراحت شبانه پیدا می کردند.

قبل از اینکه دیگ سند و جوانان سیاه پوست برای جستجوی جا براه بیفتد،  
«جک» کوچولو را دیدند که به سرعت به طرف آنها می آید؛ ابتدا ترسیده و فکر  
کردن حیوان وحشی و خطرناکی او را از داخل جنگل که در آن نزدیکی است، مورد  
تعقب قرار داده. ولی وقتی جک به آنها رسید، نفس زنان و بربده بربده گفت:  
آن.... جا، آنجا یک غار هست!

خانم ویلدن جلو آمده و دستی بر سر پسر کوچکش کشید و گفت: «جک» تو

کجا بودی؟

«جک، که حالا خستگی اش در رفته بود، آرامتر از پیش، اما همچنان با هیجان گفت: من می خواستم این پروانه را بگیرم، بد و - بد و تا آن جا رفتم؛ آنجا غار بزرگی است؛ درست مانند یک خانه سنگی و در این موقع مشتش را برای نشان دادن پروانه باز کرد و پروانه پر زد و رفت.

دبک سند و سایرین از این عمل کودکانه خنده شان گرفت و هر کوں با صدای بلندی شروع به فهمه کرد.

«جک، از فرار پروانه دلخور و پکر بود و دبک سند بلا فاصله گفت: آفرین جک، نو در آینده کاشف بزرگی خواهی شد و سرزمهنهای ناشناخته بسیاری را کشف خواهی کرد و حالا بهتر است جلو بیفتی و غاری را که کشف کرده‌ای به ما نشان بدی.

جک کوچولو با شنیدن این کلمات غرور آمیزه پروانه و فرار او را بکلی از باد برد و با حالت شوق آمیزی گفت: همگی بباید از اینطرف.

دبک سند، توم و رفقاش بدنیال جک براه افتادند؛ پس از چند دقیقه در آن نزدیکی در زیر صخره‌ها به غار رسیدند. جک کوچولو راست می گفت؛ آنجا مانند یک خانه سنگی ببا بهتر بگوئیم یک اتاق سنگی بزرگ بود که برای استراحت همه آنها کافی به نظر می‌رسید. دبگر درنگ را جایز ندانه، بلا فاصله به محل ورود اولیه خود برگشت و هر چه بود و نبود با خود به محل غار برداشت و جابجا کردند.

ساعتی بعد سناوهای در آسمان نمایان شده و آغاز شب را اعلام کردند. با بر پا کردن یک آتش حسابی، جلوی در غار سفره شام را پهن کرده و با اشتهای حسابی شروع به خوردن و نوشیدن کردند. پس از غذا خانم ویلدن گفت: من در اینجا می خواهم از بکابک شما که در طول سفر بر خطر صمیمانه و دلسوزانه همه با هم همکاری کردند، تشکر کنم. بخصوص از پسر عزیز خودم دبک سند که در دریا

کاپیتان ما بود و در خشکی رئیس ماست.

دیک سند در پاسخ به خانم ویلدن گفت: من هم امیدوارم که لایق این مه محبت و لطف باشم و به سهم خود از هرکول، آوستین، اکتن و بات هم ممنونم که در طول راه با دل و جان با من همکاری کردند.

نوم گفت: آقای سند من هم از طرف خود و رفقاء از شما ممنون هستم و همانطوری که سرکار خانم ویلدن فرمودند: شما در دریا کاپیتان و در خشکی رئیس ما هستید.

دیک سند گفت: و حالا دوستان عزیز ما باز هم در آغاز سفر جدبدی هستم ولی قبل از هر چیز باید بدانیم که کجا هستیم و به کدام سو باید برویم. من فکر می‌کنم که باید در منطقه‌ای از آمریکای جنوبی باشیم ولی در کدام نقطه، آنرا نمی‌دانم و فکر نمی‌کنم که در بین ما هم کسی باشد که بطور دقیق بگوید ما در کجا هستیم!

در این موقع نگورو از جا بلند شد و بدون گفتن کلمه‌ای بیرون رفت. عجیب بود! هیچکس متوجه بودن این مرد در آن جمع نشده بود. و حالا موقع بیرون رفتن از غار همه نگاهها بی اختیار او را دنبال می‌کرد.

دیک سند بیاد ساعانی قبل افتاد؛ موقعی که به ساحل وارد شده بودند و زمانیکه نگورو را دیده بود که در امتداد ساحل ناپدید شده بود، و حالا فکر می‌کرد که او چه موقع برگشت؛ حتی موقع خوردن شام او با آنها بوده و کسی مترجمه نشده؛ برآستنی که حیرت آور بود.

او که بود و چه مقصود و منظوری داشت؟ پس از بک سکوت چند دقیقه‌ای سرنشیان کشی ہل گریم دوباره به همه و گفتوگو نشستند. دیک سند گفت: ما برای استراحت شبانه باید به نوبت نگهبانی بدیم ساعت پاسداری بین نوم و رفایش تقسیم شد.

آخرین نوبت نصب نوم شد. سپیده در حال دمیدن بود و نوم بیرون غار

مراقب اوضاع و احوال، و نگورو هنوز برنگشته بود!



## راهنمای غریبه

آنروز به هنگام طلوع آفتاب، نوم که جلوی پناهگاه مشغول نگهبانی و پاسداری بود دینگو را دید که پارس کنان به سوی دریا می‌دود؛ نوم وارد پناهگاه شد و به دیک سند که تازه از خواب بیدار شده بود گفت: دینگو پارس کنان به طرف دریا می‌رود فکر می‌کنم اتفاقی افتاده باشد.

دیک سند اسلحه‌اش را برداشت؛ بقیه هم بیدار شده بودند؛ نوم و رفاقت‌ش هم اسلحه بدمست برآه افتادند؛ دیک گفت: دینگو حتماً جاندار غریبه‌ای را در این حوالی دیده.

نوم گفت: شاید این جاندار نگورو باشد.

در این موقع صدای دینگو با عصبانیت بیشتری بگوش رسید. آنها با قدمهای سریعتری جلو رفتند؛ همه آماده دفاع و شلیک بودند. دیک سند گفت: عجله کنبد! به دنبال این حرف، خودش از جلو و بقیه پشت سر او بنای دویدن را گذاشتند. وقته نزدیکتر شدند، مرد غریبه‌ای را دیدند که برای آرام کردن سگ نلاش می‌کند. هر کوچک گفت او نگورو نیست.

دیک گفت: باید ببینیم او کیست؟ به نظر می‌رسد که تنهاست. شاید او بنواند در شناسانی این ناحیه به ما کمک کند.

حالا دیگر لزومی نداشت که عجله کنند. چون او غریبه تنهاش بود و با دینگو برخورد آرامی داشت، پس از دویدن، باز ابستاده و آرام به طرف مرد و دینگو که آرامتر شده بود، رفتند.

غریبه خونسردانه و با خوشروی جلو آمد و سلام گفت و بلافاصله پرسید: آه!

این سگ مال شماست؟

دبک سند هنوز جوابی نداده بود که مرد ادامه داد: واقعاً سگ فشنگ و با هوشی است.

دبک خواست سوالی بکند، ولی باز هم غریبه پیش دستی کرد و با ملاحت  
و نرمش خاصی پرسید: به نظر من رسید شما انگلیسی باشید؟  
دبک سند اجباراً پاسخ داد: خیر، ما آمریکائی هییم.  
غریبه خبی خوب به انگلیسی صحبت من کرد. ولی چهره اش او را اسپانیائی  
و پرتغالی نشان می داد.

مرد دوباره پرسید: از اهالی جنوب آمریکا هستید؟  
دبک سند گفت: خیر ما همه اهل سانفرانسیسکو هییم.  
مرد خنده ای کرد و بلا فاصله دستش را جلو آورد و دبک سند هم اجباراً با او  
دست داد.

مرد گفت: از آشنائی با شما بسیار خوشبختم؛ ولی قبل از معرفت خودم و دانستن  
نام شما من خواستم بدانم که در اینجا چه من کنید؟  
در این موقع خانم ویلدن، آفای بندیکت و جک هم به جمع آنها پیوستند.  
 فقط نانای پیر در پناهگاه مانده بود.

مرد گفت: عجب؟ از قرار معلوم شما چند خانواده با هم همسفر هستند!  
دبک سند گفت: ما همه سرنشیان آن کشته بودیم و با اشاره دست کشته  
آسیب دیده پل گریم را که در فاصله سیصد متری از آنجا قرار داشت، به او نشان  
داد.

مرد با نگاهی به کشته گفت: عجب! پس شما با کشته به اینجا آمدید؟!  
خانم ویلدن گفت: ولی آمدن ما به اینجا بطور اتفاقی و تصادفی بوده. مقصد  
ما سانفرانسیسکو است. شما من توانید به ما بگوئید که دقیقاً ما کجا هییم؟  
غیریه گفت: به هر حال به امریکا مربوط می شود! اینجا دقیقاً شما به مرز

شیلی و بلیوی بیار نزدیک هستند، یعنی در سرزمین آمریکای جنوبی.  
دبک سند با دستش اشاره کرد: اسم آن کوه چیست؟

مرد گفت: متأسفانه اسم آنرا نمی‌دانم. من بیشتر با داخل منطقه آشنائی دارم و  
اینجا منهم مثل شما برای اولین بار است که آمدہ‌ام.

خانم ویلدن به حالت و چهره مرد دفیقانگاه می‌کرد و از همان برخوردار اول به  
او شک داشت؛ اما چیزی که بتواند تردید او را ثابت کند، از رفتار و چهره مرد  
خوانده نمی‌شد.

به همین علت با سوالی به یکباره گفت: شما اهل پرو هستید؟  
غريبه با خونسردی و آرامی گفت: خبر. من هم همشهری شما هستم و اسم  
«هربس» است.

خانم ویلدن گفت: شما در این نزدیکی زندگی می‌کنید؟  
مرد گفت: خبر. من نزدیک جنوب ساکن هستم. در مرز شیلی و حالا از شمال به  
شرق به «آناکاما» می‌رفتم.

خانم ویلدن گفت: صحرای آناکاما به اینجا نزدیک است؟  
مرد جواب داد: بله. آنجا یک صحرای وسیع و بک گذرگاه بی پایان است.  
خانم ویلدن تمام این سوالات را از روی کنچکاوی و برای شناختن مرد  
غريبه از او می‌کرد.

و مرد هم به تمام آنها با خونسردی جواب می‌داد.  
خانم ویلدن باز پرسید: شما به تنهایی مسافت می‌کنید؟  
مرد گفت: برای اولین بار تنها به مزرعه برادرها می‌روم. آنها در فاصله سبصد  
کیلومتری اینجا کشاورزی می‌کنند. نام مزرعه‌شان «سان فلیس» است. از مزرعه  
سان فلیس نا شهر آناکاما راهی نیست. شما از آنجا به راحتی به همه جا  
می‌توانید بروید. از آن گذشته، برادر بزرگ مرد ثروتمند و سخاوتمندی است و از  
اینکه به شما کمک کند، خوشحال می‌شود.

دیگ سند و خانم ویلدن وقتی این پیشنهاد غیرمنتظره را از زبان «هریس» شنیدند به حالت تعجب به هم نگاه کردند.

هریس گفت: من، خودم و برادرها بم را که در اینجا نیستند، به شما معرفی کردم؛ اما هنوز نام هیچیک از شما را نمی‌دانم و رابطه‌های شما را با هم نمی‌دانم؛ البته اگر اشکالی نداشته باشد لطف کرده خودتان را معرفی کنبد.

خانم ویلدن شروع به معرفی خود و دیگران کرد؛ وقتی نوبت به سیاهان رسید، هریس پرسید: اینها برده‌های شما هستند؟

خانم ویلدن از این سؤال بیجا و بی مورد ناراحت شده و با حالت خشک و سردی گفت:

نه آقا، شما فکر می‌کنید هنوز هم تجارت برده وجود داشته باشد؟

هریس با حالت شرمده‌ای گفت: حق با شماست؛ همبینطوری به زبانم آمد. منظور خاصی نداشتم. از حضورتان عذر می‌خواهم سرکار خانم ویلدن.

«هریس» دوباره شروع کرد: البته این راه و سفری که من به شما بعنوان کمک، دوستانه پیشنهاد کردم، راه ساده و آسانی نیست و سفری خسته کننده خواهد بود. ولی فکر می‌کنم به زحمتش بیارزد. چون هر چه فکر می‌کنم، شما غیر از این راه راه دیگری برای رسیدن به مقصدتان ندارید. با این حال نصیم گیرنده اصلی خود شما هستید؛ و اگر من پیشنهادی کردم، به این علت است که من تنها باید این راه را بروم؛ پس چه بهتر که کمکی هم به شما کرده باشم؛ فراموش کردم بگویم که من در این سفر چندان تنها هم نیستم و اسب راهوار و خوبیم هم اکنون در پائین دره مشغول چراست و انتظار مرا می‌کشد. و من با کمال میل حاضرم در صورت آمدن شما آنرا در اختیار خانم ویلدن و پسر کوچکش فرار بدهم.

باز هم خانم ویلدن و دیگ سند نگاهی به هم کردند؛ نتیجه مثبت بود. سرانجام خانم ویلدن گفت: ما از پیشنهاد شما بسیار ممنون هستیم و راهنمایی و کمک شما را قلب‌آمی پذیریم؛ البته امیدوار هستیم جبران زحمات شما را بعد از

رسیدن به مقصد به شکلی که شایسته باشد، بنماییم و از لطف شما در مورد استفاده از اسب هم مشکرم؛ ولی من بهتر می‌دانم که با به پای بقیه برای ادامه بدهم.

هریس گفت: ما بطور متوسط اگر هر روز حداقل شانزده کیلومتر پیش روی داشته باشیم، پس از دوازده روز به مزرعه سان فلبس خواهیم رسید؛ مخصوصاً اگر از راه جنگل برویم، راهمان کوتاه‌تر می‌شود و امنیت آن بیشتر است؛ در اینجا در همین ماه بکاره مها رو به بدی و بارندگی‌های شدید خواهد رفت و اگر امروز حرکت کنیم، قبل از فصل باران به مزرعه خواهیم رسید.

خانم ویلدن گفت: قبل از هر چیز صبحانه‌ای به انفاق می‌خوریم و بعد برای می‌افتبیم.

هریس این تعارف را با خوشحالی پذیرفت.

همه با هم به پناهگاه برگشتند. پس از خوردن صبحانه، هریس گفت: اگر زحمتی نباشد، بکی از شما با من به دره بباید تا اسب را برداریم.

دبک سند گفت: هرکول تا من با آفای هریس برگردیم، شما تمام وسائل را جمع کنید. که آماده حرکت شویم.

در این موقع خانم ویلدن گفت: دبک، اگر هرکول با آفای هریس برود، بهتر نیست؟!

اما دبک سند مخصوصاً با هریس همراه شده بود و گفت: هرکول باید در بستن بارها کمک کند.

دبک سند هم مثل خانم ویلدن از برخورد اول می‌خواست تا آنجاکه ممکن است، از حضور این مرد غریب در آنجا سر در بیاورد، ولی هس از برخورد آرام و خونسردانه هریس ماو هم مانند خانم ویلدن به هریس اعتماد کرده بود؛ ولی تنها چیزی که روی ذهن او سنگینی می‌کرد گم شدن نگورو و هس ار آن ظاهر شدن هریس بود. دبک سند پیش خودش می‌خواست مطمئن شود که رابطه‌ای بین این دو وجود داشته با خبر؟ به همین منظور با هریس به سوی دره می‌رفتد؛ دبک

سند گفت: بیخشد آقای هریس شما وقته اسب را برای چرا به این دره آوردی، با مرد لاغری بنام «نگورو» از اهالی پرتغال رویرو نشده؟ او در کشتی آشیز و همسفر ما بود؛ اما وقته به اینجا آمدیم و در غار پناه گرفتیم، او رفت و دیگر برنگشت.

هریس گفت: خبر من در راه با کسی برخورد نکردم.

دبک سند دیگر چیزی نگفت؛ به دره رفتند؛ اسب را از چراگاه برداشتند و به پناهگاه برگشتد؛ همه چیز برای حرکت آماده بود و افراد همه منتظر؛ هریس از جلو و بقیه پشت سر او قدم برداشتند.

حالا غریبه برای آنها یک راهنمای از ساحل سیصد متر دور شده و به جنگل رسیدند؛ هنگام ورود به جنگل، دبک سند به دل شوره افناه. انگار کسی به او می‌گفت، اینجا آمریکای جنوبی نمی‌تواند باشد؛ ولی هر چه بود جز این چاره‌ای نداشتند.

بعد از یک راهپیمانی طولانی و خسته کننده، هنگام غروب آفتاب، زیر درختی برای استراحت توقف کردند. تو م با پرسش بات مشغول تهیه غذا شدند. دبک سند می‌خواست یک طوطی را نشانه گیری کند، اما هریس مانع شد و گفت: در طی مسافت باید از هر نوع سر و صدا بپاکردن پرهیز کنیم.

وقته شام را خوردند، هر کدام در گوشه‌ای برای خوابیدن آماده شدند. دبک سند می‌خواست آتشی روشن کند تا در کنار آن نگهبانی بدهد، باز هم هریس مانع شد و گفت: هر نوع علامتی برای ما ایجاد خطر خواهد کرد.

و دبک سند اجباراً نگهبانی شب را در ناریکی تعیین کرد. اولین نوبت هرکول بود و بعد به ترتیب نوبت دیگران می‌شد.

روز بعد ساعت هفت صبح به راه افتادند. شکل درختهای جنگلی برای دبک سند بسیار غریبه بود. او در ذهن خود این درختها را متعلق به آمریکای جنوبی نمی‌دانست زیرا با مطالعات و اطلاعاتی که داشت، جور نمی‌آمد.

پنج روز بدون پیش آمدن مشکلی گذشت؛ راه به طرف مشرف چهار روز طول

کشیده بود و نا بحال ۱۶۰ کیلومتر راه رفته بودند.

روز ۱۶ آوریل موقع نامهار زیر درختی نشته بودند. یک چیزی سوت زنان از هواگذشت خانم ویldن از نرس جیغ کوناهمی کشیده دیک تفنگش را برداشت. هریس با خنده گفت: چیز مهمی نیست نترسید! این صدا، صدای یک مار بود که از بالای درخت گذشت. اینجا از این چیزها فراوان است و هیچ خطری ندارد. همانروز بعد از ظهر، دیک سند در جای وسیعی از جنگل چشم به حیوانهای افتاد که می دویدند.

دیک سند تفنگش را آماده شانه روی کرد تا گوشت نازه را از دست ندهد، اما هریس جلوی او را گرفت و گفت: قبل اگفتم که در طول راه نباید صدای اسلحه‌ای شنیده شود؛ اگر راهزنان متوجه عبور ما بشوند، به هبچیک از مارح نخواهند کرد. دیک سند در حالی که تفنگش را روی شانه‌اش می‌انداخت، گفت: اگر بکی از این زرافه‌ها را می‌زدم، چند روزی غذای گرم با گوشت نازه داشتیم. خانم ویldن با تعجب گفت: زرافه! ولی در آمریکای جنوبی زرافه وجود ندارد. حتماً اشتباه کرده‌ای.

هریس بلا فاصله گفت: آنها زرافه نبودند؛ آفای دیک سند شتر مرغ را با زرافه عرضی گرفتند.

دیک سند هر چه اصرار کرد، فایده‌ای نداشت.

هریس گفت: باز هم از این شتر مرغها خواهی دید!

دیک سند گفت: زرافه با شتر مرغ هبچکدام در آمریکای جنوبی وجود ندارند؛ و هریس برای گم کردن موضوع گفت: ولی اینرا هرگز فراموش نکنید که من راهنمای شما در این منطقه هستم و اطلاعات و آشنائی شما با این مناطق به اندازه من نیست؛ در آمریکای جنوبی شتر مرغهایی بنام «ناندو» زندگی می‌کنند و شما در سر راهمان بسیاری از اینها را خواهید دید.

دیک سند دیگر چیزی نگفت ولی در درون خود یک نرس همراه با نر دید به

جانش چنگ انداخته و او را آزار می داد.

روز بعد یعنی ۱۷ آوریل هریس گفت: دیگر چیزی به مزرعه نمانده تا چهار پنج ساعت آینده آنجا خواهیم بود.

خانم ویلان گفت: ولی سفر ما خبلی طولانی شد.

جک کوچولو هم دچار تب نوبه شده بود.

آنها بدنبال جای مناسبی برای استراحت می گشتند؛ سرانجام زیر درختی چادرها را آماده کردند؛ مه غلیظ موجود در هوانشانه نزدیک شدن فصل بارندگی بود. بنا به گفته هریس فردا صبح پس از یکی دو ساعت راهپیمایی به مزرعه می رسیدند.



## فرار راهنمای غریبه

هر روز وقتی غروب می شد، هر بس می گفت: فردا به مزرعه خواهیم رسید و برای این فرداها، گروئی پایانی وجود نداشت.

خانم ویلدن و بچه بیمارش بیش از این تحمل رفتند نداشتند. آنروز غروب ساعت شش در محلی برای استراحت، باسط خود را پهن کردند. روی خاک جای پاهای محکمی دیده می شد. شاخه های پائین درختها کنده با شکسته بودند.

دبک سند به رد پاهای دفین شد؛ بدون تردید آنها جای پای فبل بودند؛ آبا در آمریکای جنوبی فیل وجود داشت؟ از فکر خودش خنده ایش گرفت. اینجا کجا بود؟ هر بس آنها را با خود به کجا می برد و چه منظوری داشت؟ از دریا و خطراتش رها شده، در خشکی چه حوادث و خطرانی انتظار آنها را می کشید؟

اینها و دمها سؤال دیگر فکر دبک سند را در طول راه بخود مشغول می کرد و برای هیچ کدام از آنها پاسخ فانع کننده ای پیدا نمی کرد.

در بین راه باز هم به یکی دو آبگیر پرخور دند که حیوانات بزرگ و وحشی برای خوردن آب به آنجا آمده بودند. نه! اینجا هر جا بود، آمریکای جنوبی نمی توانست باشد!

هر بس همچنان جلو دار بود و مثل کسی که شوق رسیدن به چیزی را داشته باشد، احساس خستگی نمی کرد و بقیه هم اجباراً به دنبال او می رفتند، در حالیکه نه تنها خانم ویلدن و کودک بیمار، بلکه همه واقعاً خنده و بسی حوصله شده

بودند.

آنروز عصر ساعت ۴ نوم از روی زمین یک خنجر با تیغه کوتاه تیز و نرک برگشته پیدا کرد و آنرا بطور پنهانی به دبک سند نشان داد. دبک سند بانگاهی به خنجر گفت: این اسلحه مخصوص بومی‌هائی است که در این منطقه زندگی می‌کنند.

در همین موقع نگاههای نیز بین هریس متوجه آندو نفرشد و جلو رفت و بطور خونردانه‌ای گفت: ها! این خنجر را از اینجا پیدا کرده‌اید؟  
نوم گفت: بله!

هریس گفت: بسیار عالی، این نشان دهنده نزدیک شدن ما به مزرعه می‌باشد. دبک سند متوجه بی معنا بودن و بی ربطی حرفهای هریس بود ولی صلاح نمی‌دانست که بیشتر از حدّ معینی از او سؤال بکند. به همین علت موضوع صحبت را عوض کرده و پرسید: نا مزرعه چقدر مانده؟

هریس نگاهی به راه شبب داری که پیش رویشان فرار داشت، انداخت و گفت:  
راه زیادی نمانده، فقط ۵ کیلومتر.

دبک سند زیر چشمی به خانم ویلدن نگاه کرد. خانم ویلدن معنی اشاره نگاه او را متوجه شد و بانگاهش به او فهماند که متوجه دروغ هریس شده است. هریس گفت: حالا بهتر است استراحت کنیم. البته هر طور خودنان صلاح می‌دانید.

بالاخره جائی را انتخاب کرده و وسائل خود را زمین گذاشتند. هر کس در گوشه‌ای مشغول رفع خستگی واستراحت بود.  
نوم آهسته به نزدیک دبک سند آمد و گفت: از اینجا بست آن علفها را نگاه کن.

دبک سند به جائی که نوم می‌گفت، دفین شد؛ دسته‌ای از سیامان را که گردشان را با حلقه‌های به هم بسته بودند و قفل و زنجیر به کمره به اسارت

می بردند.

نوم آهته گفت: در راه چند جا من اثر خون تازه و خشکیده هم روی زمین و ننه درختها دیدم؛ با خود فکر کردم حتماً مربوط به پرنده یا حیوانی باید باشد؛ ولی حالاً با بدین این اسیران، دیگر شکی ندارم که همه آنها اثر خون انسان بوده.

دیک سند که زیر چشمی مراقب هریس بود، آهته گفت: نوم در این باره به کسی چیزی نگو.

در این موقع خوشبختانه هریس مشغول کاری بود و متوجه آنها نشده بود. چون او با چشمان نیز بینش دقیقاً در طول راه مراقب همه جا و همه کس بخصوص دیک سند بود.

آن شب هم مثل هر شب به نوبت پاسداری می دادند. خانم ویلدن و نوم بیدار و همچنان که در بستر خود دراز کشیده بودند، فکر می کردند. در این موقع صدای غرش شیری بگوش رسید.

نوم از جا بلند شد و به طرف دیک سند که کمی آنطرف نزد خوابیده بود رفت و او را نکان داد و آهته گفت: آفای سند، آفای سند، شیر.

دیک چشمانش را از خواب باز کرد. نوم را بالای سر خود دید و گفت: چی شده نوم؟

در همین موقع صدای غرش شیر نکرار شد.

نوم گفت: شنیدی یک شیر در همین نزدیکیهاست؟!

دیک سند گفت: هیس! آرام باش نوم و در جای خود نشست و به اطراف نگاهی انداخت. سایه آوستین را که بعد از هر کول نوبت نگهبانی اش بود، چند فدم آنطرف نزدیکی دید و گفت: برو بخواب نوم اگر حیوان نزدیک شود، آوستین حابش را می رسد. و در این موقع نگاهی به جانی که هریس خوابیده بود انداخت تا ببیند او هم صدای غرش شیر را شنیده و بیدار شده یا نه؟ ولی با کمال تعجب هریس در جایش نبود!

دیک سند نگاهی دیگر انداخت؛ نه اشتباه نمی‌کرد؛ جای او خالی بود. دیک سند مثل اینکه چیزی فهمیده باشد، از جا بلند شد. همه سورا خوب نگاه کرد. اسلحه‌اش را برداشت و به نوم گفت: نوم آرام و بی صدا با من بیا. نوم از جا بلند شده آهسته و بی صدا به پائین و بالا و چپ و راست نگاه کردند.

هریس با اسبش فرار را بر فرار ترجیح داده و رفته بود!  
دیک سند و نوم سر جای خود برگشته و دراز کشیدند.

دیک سند نا صبح خواب به چشمانش راه پیدا نکرد و فکر پشت فکر او را راحت نمی‌گذاشت؛ آن زرافه‌های گردن دراز، آن جای پای واضح و مشخص فیل‌ها، آبگیرها با حیوانات عجیب و غریب هنگام آب خوردن، اثر خون روی زمین و نته درختان، دسته اسیران سیاه و حالا هم صدای غرش شیر، اینها نشان دهنده بسیار خوب و گواه روشنی بر این است که اینجا سرزمین آفریقاست، نه آمریکای جنوبی.

دیک سند با وجود تمام اینها نمی‌خواست باور کند که آنها به جای رفتن به آمریکا، سر از آفریقا درآورده‌اند؛ فرار هریس مغز او را باز کرده بود. شک و تردیدی که از همان برخورد اول با هریس به جانش افتاده بود و در بین راه شدت و ضعف پیدا می‌کرد، حالا دیگر به مرحله بقین رسیده بود. هریس از همان ابتدا درست مانند بک هنرپیشه ماهر تأثیر نقش یک فرد انساندوست را به خوبی بازی کرده بود. در حالیکه بدون تردید او با نگورو در رابطه بودند و با هم نقشه‌ای طرح کرده و هریس با مهارت آنها را بازی و فربیب داده و تا به اینجا کشیده بود.

دانستان مزرعه سان فلیس افسانه‌ای بیش نبود. دیک سند باز هم اندیشید. آنها در کدام نقطه از آفریقا بودند؟! جانی که سیامان در بند زنجیرند و این فکر وحشت‌ناکی بود؛ منطقه خرید و فروش برده! با اطلاعاتی که داشت: آنگولا، سنگال، کنگو، حتی از این جاها باید باشد.

در این مناطق بیماریهای گوناگون از جمله تب و نوبه بیداد می‌کرد؛ هوای گرم و

شرجی آن قابل تحمل نبود؛ قبایل عقب افتاده و وحشی در جنگ و سنیز بودند و همینطور قبیله‌های آدمخوار در عمق جنگل‌های دور افتاده و بکر وجود داشت. از همه اینها خطرناکتر و نفرت‌انگیز تر خرید و فروش انسانها بود؛ تاجران ضد بشر، به انسان مانند کالا نگاه می‌کردند و در این راه از هیچ پستی و فرو مایگی روی گردان نبردند.

صبح روز بعد، دو مرد در کنار یک آبشاری در حدود بیست کیلومتری محل استراحت دیک سند و همراهانش مشغول صحبت و فول قرارهای جدید خود بودند.

آنها بجز نگورو و هریس کسان دیگری نمی‌توانستند باشند.

نگورو با صدای خشن گفت: چرا آنها را به داخل آنگولا نبردی؟

هریس با حالت درمانده‌ای گفت: نا همینجا هم به سختی و ناراحتی کشاندمشان. می‌دانی همه آن‌ها یک طرف، آن پرسک شیطان بکطرف دیگر؛ با سئوالاتی که از من می‌کرد، هر لحظه ممکن بود به من شک و باگلوههای کارم را تمام کند. اگر او نبود فریب دادن بقیه کار چندان مشکلی نمی‌توانست باشد.

نگورو متکرانه گفت: اگر می‌شد آنها را به داخل آنگولا بکشانیم، بسیار عالی می‌شد؛ می‌دانی می‌توسم آنها فرار کنند.

هریس بالحن قاطعی گفت: فرار؟ نه این کار به هیچ وجه عملی نیست آنها بقصد و شصت کیلومتر از ساحل دور شده‌اند. راه برگشتن برای آنها وجود ندارد. مطمئن باش که آنها با پایی هیاده، خود بدام خواهند آمد.

در این موقع هریس مثل اینکه باد چیزی افتاده باشد، گفت: راستی نگورو وقتی با تو در دره «لونگا» ب Roxورده‌کردم، خبلی برایم تعجب آور و باور نکردنی بود! ما از تو بکلی قطع امید کرده بودیم و ترا مرده می‌پنداشتیم.

نگورو با فهمهای گفت: و می‌بینی که حالا صحیح و سالم روی روی تو ایستاده‌ام؛ می‌دانی بعد از فروش آن برده‌ها، مرا گرفتند و به زندانی در انگلیس

انداختند؛ یک نفر در زندان به من اطلاع داد که می‌خواهند مرا از اینجا به زندانی در پرتفال ببرند. من هم به هر طبقی بود از زندان انگلیس فرار کردم؛ به وسیله یک کشی که در گوشه انبار آن پنهان شده بودم، به زلاند نو رفتم. وقتی به ساحل قدم گذاشتم، حتی یک سکه پول نداشتم. تنها فکری که در سرم دور می‌زد و مرا راحت نمی‌گذاشت، برگشتن به آنگولا و خرید و فروش برده بود. تو که می‌دانی من عاشق این کار هستم مرد! به همین علت به کاپیتانی برخوردم که برای کشی خود به دنبال آشپز می‌گشت. و آشپز مورد نظر کاپیتان پیدا نشد و او هم عجله داشت. من جلو رفته و خود را به عنوان آشپز معرفی کردم؛ باسئوالانی که از من کرد، مورد قبول واقع شدم و می‌دانی که به هر حال من آشپز بدی نبیستم و بقیه داستان را هم که خودت می‌دانی.

هریس با خنده گفت: من بکی از دست پخت تو بدم نمی‌آمد.

نگورو خنده مکارانه‌ای کرد و دیگر چیزی نگفت.

چند دقیقه در سکوت گذشت. دوباره نگورو به حرف آمد و پرسید: «آلوز»

سلطان برده‌ها را می‌خواهم ببینم، او را کجا می‌توانم پیدا کنم؟

هریس گفت: در مدتی که تو غیبت داشتی، وضع بکلی فرق کرده و تغییرات

زیادی بوجود آمده (بی هه) که روزگاری مرکز رونق برده داری بود، دیگر جای امنی نیست.

بازار برده هم اکنون به «اوزندا» منتقل شده. هر روز که می‌گذرد، کار تجارت برده خطرناکتر از پیش می‌شود.

پرتفالبها به انگلیس‌ها امان نمی‌دادند ما حالا مجبوریم برده‌ها را از آنگولا

جنوبی به «موسامادس» حمل کنیم از «سنگال» و «لاوندا» منصرف شدیم. چون

استاندارها و رؤسای آنجا مانند گذشته رشوه و حق و حساب قبول نمی‌کنند و

رؤسای قبیله هم به آسانی برده در اختیار کسی نمی‌گذارند.

نگورو با اخم و ترشوئی گفت: آنها نمی‌توانند جلوی این کار را بگیرند. هر

چند در این میان ما کمی بیشتر بزحمت می‌افزیم.

هریس بالبختند گفت: انفاقاً همبینظور است که تو می‌گوئی. چون به علت وجود همین سختگیریها و موائع، آلوز راه جدیدی پیدا کرده. او از «نانگرو» به «نانگانیا» رفته و پارچه و فماش را با عاج فیل و برده عوض می‌کند. حالا از این حرفها گذشته، بهتر است فکری به حال مسافرین کشته بکنیم.

نگورو گفت: ما آنها را به دو دسته تقسیم می‌کنیم: سیاهها و سفیدها. البته از میان سیاهها آن هبر مرد به درد مانع خورد ولی آن چهار نفر جوان، زورمند و سالم هستند برای سفیدها هم بعداً تصمیم می‌گیریم.

در چنین اوضاع و احوالی، ناگهان سر و کله دینگرو پیدا شد و پارس کنان بطرف نگورو حمله برد.

نگورو خودش را به موقع عقب کشید، اسلحه‌اش را آماده و گلوله‌ای به طرف حیوان شلیک کرد. حیوان زخم خورد، بسرعت عقب نشینی کرده و در میان درختان ناپدید شد. نگورو شروع به تعقیب کرد و رد خون تازه روی زمین ریخته شده را گرفت و پیش رفت. ولی از جایی که رد خون قطع شده بود، جلوتر نتوانست برود؛ چون معلوم نبود که دینگرو از کدام سر رفته است؟

نگورو خشمگین و عصبانی نزد هریس برگشت.

هریس گفت: زیاد خودت را ناراحت نکن. با زخمی که تو به آن حبران زدی، اگر زنده هم بماند، فکر نمی‌کنم دیگر سراغ تو بباید. راستی تو: «ابن حامس» ناجر برده عرب را می‌شناسی؟ اینظر نیست؟

نگورو بعد از کمی مکث گفت: هله با او چند بار معامله داشته‌ام.

هریس با خنده گفت: او هم اکنون در بیست کیلومتری اینجا منتظر من است؛ مدتنی پیش برای من پیغام فرستاده و مرا دعوت کرده؛ حالا بهتر است وقت را از دست ندهیم و به «کوانزا» برویم. او مرد مهمان نواز و خوبی است و از دوستان نزدیک من می‌باشد. بعد از این مسافت خسته گشته، به چند روزی استراحت و

بک عیش و نوش حسابی احتیاج شدید داریم؛ از طرفی برای ما هم فال و هم تماشاست.

در این موقع هریس متوجه چهره خشک و در فکر فرو رفته نگورو شد و بلافاصله گفت: آها، می دانم تو در چه فکری هستی! همانطور که قبل‌گفتم بهتر است نگران آن مسافران بخت برگشته و بیچاره کشته نباشی! آنها جرأت اینکه راه آمده را برگردند، ندارند. پس ناچار به جلو باید پیشروی کنند و به این ترتیب تنها راهی که برای آنها وجود دارد، مسیر رودخانه و دره است که به افیانوس می‌رسد و آنجا هم درست ناحیه زیر سلطه «ابن حامس» است؛ می‌بینی دوست عزیز، کارها چقدر ردیف و درست روی راه می‌شود! ما در آنجا مشغول خوشگذرانی هستیم و آن فلک زده‌ها خودشان مانند گوسفند با پای خود به دام ما می‌آیند. نظرت در این باره چیست؟ آیا نمی‌خواهی در این معامله پرسود با ابن حامس شریک باشیم؟ نگورو که مات و مبهوتِ حرفهای هریس شده بود، هر چه فکر می‌کرد، معامله‌ای بهتر از این نمی‌دید. پس به آرامی گفت: باشد هریس هر چه تو می‌گوئی، فبول است.

و نگورو با خود فکر می‌کرد: که این هریس هم عجب جانور موذی و خطرناکی است؟! و به این ترتیب نگورو و هریس با بک توافق دوستانه به طرف «کوآنزا» قدم برداشتند.

در سوی دیگر دیک سند با همراهانش، پس از رفتن هریس بفکر چاره و راه حلی برای نجات خود افتادند.

دیک سند بعد از مدتی فکر، نصیبیم خودش را گرفت و با توم در میان گذاشت؛ ما باید از اینجا برگردیم. و هر طور شده خودمان را به افیانوس و محل نوقف کشتن مان برسانیم. به هر ترتیب و زحمتی شده آنرا تعمیر کرده و راه می‌اندازیم. چون حالا که فهمیدیم هریس و نگورو برای ما دام خطرناکی کار

گذاشته‌اند، باید هر چه زودتر از آن فرار کنیم؛ ولی برای برگشتن، نباید دوباره از راه جنگل حرکت کنیم، اگر چه راه دره و رو دخانه هم راه چندان امنی نیست، ولی از آن بسیار بهتر است و حالا باید به فکر ساختن یک کلک باشیم تا با آن خود را به افیانوس برسانیم.

دیک سند نعام ابن حرفها را با خانم ویلدن هم در میان گذاشت. خانم ویلدن هم فکر دیک سند را پسندید و گفت: درست می‌گوئی پسرم؛ ما باید برگردیم؛ ولی چیزی که هنوز برای من حل نشده اینست که هر بس اگر نقشه‌ای داشت، چرا ما را در اینجا رها کرد و رفت و کارش را به هایان نرساند؟

دیک سند گفت: من هم بارها و بارها همین سوال را از خودم پرسیده‌ام، ولی به جواب درست و قاطع کننده‌ای نرسیده‌ام.

آنها از کنار دره به راه افتدند. پس از مقداری رفتن، خانم ویلدن گفت: سگ؟ دینگو کجاست؟ هیچکس متوجه غیبت سگ نشده بود. همه از نبودن این حیوان دوست داشتند ناراحت بودند و بیش از همه هرکول که همیشه با او بازی و شوخی می‌کرد و با هم دوستان خوبی شده بودند؛ به همین علت هرکول دو دستش را به طرف دهانش برد و با صدای بلندی که در دره انعکاس پیدا می‌کرد داد زد: دین... گرو... دین.... گرو.

اما هیچ فایده‌ای نداشت و جوابی از طرف حیوان شنیده نشد. پس از چند دقیقه نگاه و جستجو، سرانجام دیک سند گفت: نگران آن نباشید. اگر زنده باشد، حتماً ما را پیدا خواهد کرد و دوباره به راه خود ادامه دادند. بعد از طی سه کیلومتره به خاطر پیدا کردن رو دخانه، راه خود را کج کردند و بعد از مقداری رفتن، برای استراحت و تجدید نیرو، جالی را انتخاب و بساط خود را پهن کردند. تا آن لحظه دوازده کیلومتری راه رفته بودند.

## پناه در شهر موریانه‌ها

آنروز، بس از بک استراحت خوب شبانه، آماده حرکت شدند. هنوز مقداری نرفته، به خارستان و علفزاری رسیدند که ارتفاع و بلندی هر کدام از این گیاهان وحشی به اندازه قد آدمها بود و آنها برای عبور از میان آنها مجبور بودند با تبر و چاقو راهی بازنمایند.

طی سه ساعت، دو کیلومتری رفته‌اند تا به بیرون خارستان رسیدند. به خاطر آب‌خور در نزدیکی آنجا، جای پای فیل‌ها روی خاک نرم زمین، فرو رفت و نفس بسته بود.

بعد از رفتن مقداری راه، باز هم به دره وسیع و عمیقی مانند، دره فبلی برخوردند.

دیگ سند در تمام طول راه به دنبال مسیر رودخانه بود و حالا با دیدن این دره امیدواریش بیش از پیش شد. اما با گذشتن از آن به علفزار دیگری رسیدند که باز هم با قطع کردن گیاهان وحشی در مسیر خود راهی را برای عبور باز کردند. بعد از ظهر ساعت ۳ به دشتستان وسیعی با زمین خوب و پوشیده از خزه برخوردند.

چنین به نظر می‌رسید که این زمینها مدت زیادی در زیر آب فرار داشته است. آنها با احتیاط و به سختی از روی سطح نرم و لیز آنجا گذشتند. هنوز دو ساعتی نگذشته، باز هم به چنین دشتی رسیدند. گرما و رطوبت در آنجا روی بدن انسان بطور آزار دهنده‌ای می‌نشست.

ساعی بعد، آسمان از ابرهای سیاه پوشیده شد و صدای رعد و برق و غرش ابرها خبر از آمدن باران شدیدی می‌داد که اگر دیر بخود بجنبدند، آنجا را نبديل به

در ریاچه‌ای می‌کرد.

از شمال به غرب این دشت باطلافی، بک راه نبه مانند وجود داشت. دیک سند به همراهان خود عبور از آنرا پیشنهاد کرد. بعد از دو کیلومتری راه رفتن، باز هم دشت همواری جلویشان سبز شد. که با هر جان‌کننده بود، قبل از اینکه باران در آنجا سبل راه بیندازد، گذشتند.

آنها به دنبال پناهگاهی می‌گشتد تا از هجوم آب و باران در امان بمانند؛ به همین علت دیک سند دستش را روی پیشانی اش سپر کرد و به افق رویرو دقيق شد و گفت: آنجا کلبه‌هایی به چشم می‌خورد! شاید بکی از آنها باعث نجات ما شود. شما براه خود ادامه دهید؛ من جلوتر می‌روم ببینم چه کار می‌شود کرد.

دیک سند بلا فاصله شروع به دویدن به طرف آن برآمدگی‌های کلبه مانند کرد. بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: آن برآمدگی‌های محدب در واقع لانه‌های موریانه‌ها هستند!

همه با سرعت قدم برداشتند. دقایقی بعد در کنار بکی از این لانه‌ها اپنادند. واقعاً که عجیب و حیرت آور بود. لانه‌های زیادی کنار هم مانند کلاه عرفجینی به نظر می‌رسیدند که بر سر زمین گذاشته باشند و هر کدام به اندازه بک کلبه جادار و بزرگ بودند. در فسمت پائین هر یک سوراخی وجود داشت که در ورودی لانه به حساب می‌آمد.

«هرکول» با خنجرش یکی از سوراخها را گشاد و گشادتر کرد باندازه‌ای که یک تنفر بخوبی می‌توانست از آن وارد لانه شود. در اینجا آفای بندیکت زیست شناس، اولین کسی بود که وارد آن شد، ولی از اینکه هیچ حشره‌ای در آن وجود نداشت، تعجب کرد.

این موریانه‌های غول آسا کجا رفته بودند؟! شاید از این منطقه به محل دیگری کوچ کرده و لانه‌هارا به حال خود رها کرده بودند. سرانجام یکی بکی وارد شدند. و متوجه شدند که آنجا در واقع بک مجتمع مسکونی بزرگ و بک شهر موریانه است.

روی دیوار، کندوهای زنبور عسل دیده می‌شد و هر دسته از موریانه‌ها، درون دیوار لانه بزرگ، برای خود لانه‌ای تعییه کرده بودند. و صدایی کرت. کرنشان از پشت دیوار به داخل لانه بزرگ می‌پیچید!

دبک سند با فانوسی که روشن کرده بود، همراه آفای بندیکت همه جا را مورد بررسی قرار می‌دادند. باران بشدت روی لانه فرو می‌ریخت. دبک سند فکر می‌کرد: اگر در لانه بسته شود همه درون آن خفه خواهد شد.

آفای بندیکت پس از اینکه خوب همه جا را وارسی کرد، گفت: این حشرات چند نوع هستند، موریانه‌های قاتل، موریانه‌های زرد و موریانه‌های... که همه اینها از نور و روشنایی گریزان بوده و در تاریکی زندگی می‌کنند. زندگی موریانه‌ها بسیار جالب، و روی قوانین بخصوصی تنظیم و استوار شده که از عجائب خلقت خداوندی و طبیعت است.

آفای بندیکت ادامه داد: موریانه‌هایی که هم اکنون ما با آنها همسایه شده‌ایم، از نوع موریانه‌های جنگجو هستند. در منطقه آفریقا قبایل زیادی هستند که از این موریانه‌ها بصورت خام و یا پخته نفذیه می‌کنند.

آنها مدتی تحت تأثیر سخنان آفای بندیکت به عجایب خلقت فکر می‌کردند. ساعتی بعد خود را برای خواب و استراحت آماده کردند؛ باران همچنان با شدت می‌بارید.

دبک سند خوابش نمی‌برد و از اینکه کوتاهی کرده و حساب نگورو را نرسیده بود، احساس پشیمانی می‌کرد؛ او بدون اینکه متوجه باشد، زیر لبی غرید: ولی اگر خانم ویlden آن نگورو خائن را می‌شناخت! در این موقع دستی را بروی شانه‌اش احساس کرد و بعد صدائی که گفت: من همه چیز را می‌دانم پسرم. خدا به ما کمک خواهد کرد و ما را نجات خواهد داد و به این موضوع ایمان کامل دارم؛ تو هم باید ایمان داشته باشی.

دبک خبلی تعجب کرده بود، با اینکه این حرفها را از زبان خانم ویlden

می شنید، ولی اینطور به نظرش آمد که این صدا از ملکوت و از بک ندای آسمانی است؛ خواست حرفی بزند و چیزی بگوید، اما انگشت خانم و بلدن را روی لب دید که او را به سکوت و خاموشی دعوت می کرد.

دیک سند حال عجیبی پیدا کرده بود.

در آن دور دست، در قلب آفریقا، در میان شهر موریانه ها، کسی به او می گفت که در هیچ شرایطی نباید یاس و نومیدی و پشمیانی از گذشته به خود راه داد؛ هس با آرامش بخواب عمیقی فرو رفت.

ساعتی بعد، وقتی چشم باز کرد، متوجه ورود آب بداخل پناهمگاه شد و هرکول و بقیه را صدا زد. فانوس را روشن کردند و به سرعت تفنگها، خوراکها و وسائل ضروری را در رفاقت های بالا و طافجه مانند پناهمگاه قرار دادند تا از هجوم و نفوذ آب در امان بمانند. در این حال خانم و بلدن از خواب بیدار شد و گفت: چه اتفاقی افتاده؟

دیک سند گفت: چیز مهمی نیست؛ آب وارد پناهمگاه شده و این نشان دهنده این است که در این نزدیکی رودخانه ای وجود دارد و حالا به علت ریزش باران پر شده و سبل برای افتاده؛ این همان رودخانه ای است که ما اینهمه راه را بخاطر آن طی کرده ایم.

به محض قطع شدن باران، «کلکی» می سازیم و از آن برای رسیدن به اقبانوس استفاده می کنیم و اما حالا تنها سوراخی که از آن هوا وارد پناهمگاه می شده همان سوراخ، در ورودی بود که آنهم به علت ورود آب نانیمه گرفته و بسته شده و کمبود هوا باعث ناراحتی برای نفس کشیدن بود.

نوم گفت: باید از جانی و نقطه ای سوراخی به بیرون باز کنید.

دیک سند نقطه ای را نشان داد. هرکول بانوک خنجر از آنجا روزنه ای باز کرد. اما از آن آب وارد می شد.

در این موقع دیک سند از روی شانه های هرکول بالا رفته و درست زیر نوک

سفف فرار گرفت و با خنجرش سوراخی باز کرد؛ هرای تمیز و پاکیزه‌ای همراه با روشنی بدرون لانه می‌نایید.

دبک سند سوراخ را به اندازه‌ای بزرگ کرد که سرش را برآختنی از آن بیرون برد.

همینکه خواست نگاهی به اطراف بیاندازد، نیری از بالای سرش گذشت! دبک با فریادی سرش را بداخل کشید. نیرهای زیادی از بالای سوراخ ابجاد شده می‌گذشتند.

دبک سند پائین آمد، موضوع را به همه گفت. دورتا دور پناهگاه را مانند دریاچه‌ای آب گرفته و افراد بومی با قایقهایشان آنجا را محاصره کرده بودند.

دبک سند با تفنگش از سوراخ نشانه‌ای گرفت و آتش کرد. «هرکول» و بقیه هم چند گلوله‌ای انداختند. با هر شلیک یکی از بومبها از فایق بداخل آب می‌افتدند. ولی تعداد آنها بقدری زیاد بود که اگر تمام گلوله‌هایشان را هم نثار می‌کردند، فایده‌ای نداشت؛ به همین علت بومی‌ها همچنان پیش آمده و بداخل پناهگاه حمله کردند. آنها بیرحمانه با هر چیزی که بدست داشتند، هجوم می‌آوردند؛ ولی به علت چیزهای دست و پاگیری که به خود آویزان کرده بودند، سرعت عمل کافی برای مبارزه نداشتند.

دبک سند و همراهانش به بیرون از پناهگاه فرار کردند و در محاصره قوار گرفتند. در این موقع جز تسلیم راه دیگری وجود نداشت.

دبک سند، توم و رفقاًش را در یک قایق و خانم ویلدن با آفای بندبکت و نناناهی پیر را در قایقی دیگر جا دادند. حالا آنها اسبران واقعی بودند.

دبک سند با نگاه افسرده و غمگینی چشم از خانم ویلدن بر نمی‌داشت.

پشت سر، اطراف و حتی روی روی آنها روی تپه از افراد بومی موج می‌زد نه، هیچ راه فراری وجود نداشت. قایقهای روی دشت پرشده از آب گل آلود، به سرعت پیش می‌رفتند.

در این موقع، در میان چنین اوضاع و احوالی، ناگهان هرکول با نبروی عجیبی

خودش را از دست نگهبانانش در قایق خلاص و تنفسگش را هائل قرار داد و از فرصت پیش آمده استفاده کرد و به سمت جنگلی که در آن نزدیکی بود فرار کرد. چند نفری از بومیها به تعقیب او پرداختند، اما هیچ فایده‌ای نداشت و هر کول از معرکه گریخته بود. بعد از عبور از دشت آب گرفته به خشکی رسیدند و آنها را بدوزن چادرهایی برده و به گردان هر کدام از آنها حلقه‌هایی قفل کرده و کمر آنها را با زنجیری به هم بستند.

از اینجا به بعد توم، بات و آوستین در یک گروه، خانم ویلدن و نانا و بچه در گروهی دیگر و همبنظر دیک سند و بندیکت با هم، هم زنجیر شدند! آنجا اسیران بسیاری بودند و حالا دیک سند و همراهانش هم به آنها پیوستند و با گروهها و دسته‌های مشخص به همراه نگهبانان و صاحب منصبانی که لباس نظامی بتن داشتند، درست مانند اسیران جنگی مغلوب بدرست ارتش غالب براه افتادند. دیک با خود فکر می‌کرد: که آنها را به کدامیں بازار برده خواهند برد؟ و بعد از این فکر خودش خنده‌اش گرفت.

حالا دیگر چه فرقی می‌کرد؟! وقتی می‌خواهند انسانی را بفروشند، دیگر نوع بازار و محل آن چه تفاوتی داشت؟ و باز اندیشید: چطور بعضی‌ها این اجازه را به خود می‌دهند که انسانی را مانند کالا خرید و فروش کنند؟ در واقع چهل برای این موجودات شبستان صفت نا این اندازه عزیز و با ارزش است که گل‌های عاطفه، عشق و احساس بشری را که زیباترین هدیه خدادای استهابنچین بخاطر آن لگد مال کنند؟!

بعض تلخی گلوی دیک سند را می‌فرشد.

\*\*\*

## خاطرات تلخ آن روزها

آنروز هنگام طلوع آفتاب، آنها به همراه دمها اسیر دیگر با نگهبانان بومی و افسران فرمانده براه افتادند. هنگام ظهر بک ساعتی به آنها استراحت دادند. به علت ریزش شدید باران، شبها هم خواب راحت نداشتند و به علت تغذیه نا مرتبا و غذاهای کم و ناجور، رمقی برای این بخت برگشته ها نمانده بود؛ از زمان حرکتشان تاکنون، دیگر سند نعش بیست اسیر در راه تلف شده را دیده بود؛ هر اسیری که می‌مرد، بلا فاصله، حلقه‌گردن و غل و زنجیرش را باز کرده و او را به کنار جاده می‌انداختند، تا خوراک حیوانات وحشی بشود. حدود پنجاه محافظ و نگهبانی که بالای سر اسیران در حرکت بودند، با بی‌رحمی تمام همه جا را زیر نظر داشتند. فرار، آنهم با زنجیرهای بهم بسته به هیچ وجه امکان نداشت؛ مگر به قیمت مردنی سخت و مرگی دلخراش.

دیگر سند دفتر یادداشتی را که نزد خود داشت، در هر فرصتی بیرون می‌آورد و چیزهایی در آن می‌نوشت.

روز ۲۵ تا ۲۷ آوریل : در میان علفزارهای بلند وقٹی از کنار دهکده‌ای عبور می‌کردیم، افراد بومی زل زده مارا نگاه می‌کردند؛ ولی هیچکس قدیمی جلو نمی‌گذاشت و دخالتی نمی‌کرد. بعد از آن به رودخانه پر آب و پر نلاطم و خشی رسیدیم که صد متی بیشتر پهنازی آن می‌شد. برای عبور از آن، نگهبانان بومی با گذاشتن نتهای درخت در کنار هم پل لرزان و غیر قابل اطمینانی درست کردند که با دیدن تماس‌ها، همه موقع عبور از وحشت می‌لرزیدند.

۲۸ آوریل : از صبح زیر باران شدیدی راه می‌رفتیم در بعضی جاها آب از

زانوها یمان گذشته تا نیم تنه در آب بودیم و خودمان را به سخنی به جلو می‌کشیدیم.

شب را در میان چنین راه‌گل آلود و آب گرفته‌ای گذراندیم. از شدت بی خوابی چشمانم سوزش شدیدی گرفته بود. در چنین حال و وضعی صدای شبک گلوه‌ای را شنیدم. معلوم شد يکی از نگهبانان بیری را در آن نزدیکی کشته است. در این لحظه بیاد هرگول افتادم و نگران حال او شدم.

۳۰ و ۲۹ آوریل : باران دقیقه‌ای بند نمی‌آید؛ در بیشتر جاه‌گردال‌ها و چاله‌ها آدم را ناگهان در خود فرو می‌برند و نرس و دلهره بجان آدم می‌افتد.

از خانم ویلدن و آفای بندیکت مدنی است که هیچ خبری ندارم و همین‌طور از جک کوچولو. نمی‌دانم چه موقع آنها را از این فافله جدا کرده‌اند؟  
اول ماه می : آب ناکمر آدم می‌رسد؛ قدم برداشتن کار بسیار مشکلی است.  
برای پیدا کردن جائی مناسب جهت چادر زدن، مجبوریم شب را نیز همچنان حرکت کنیم.

در چنین شرایط طاقت فرسانی، انگار دیو مرگ دور سر انسان می‌چرخد! خبلی زیاد بیاد خانم ویلدن و جک کوچولو می‌افتم و همین به من بیشتر نبرد می‌دهد.  
من باید زنده بمانم تا آنها را نجات بدهم!

روز ۵ می : تا شب جائی برای چادر زدن واستراحت پیدا نشد. و شب به جای نبناً خشکی رسیده و چادر زدند؛ نیمه شب همه از میاهو بیدار شدند؛ چند تمساح غول پیکر به چادرها حمله کرده بودند، ولی نگهبانان بومی آنها را زخمی کرده و تاراندند.

۷ و ۸ می : در میان آن همه مصیبت بیاد رفای سیاهم افتادم و در این فکر بودم که ناگهان از دور آنها را دیدم که در میان دیگر اسیران در حال حرکت هستند. از دیدن آنها بسیار خوشحال شدم، اما آنها مرا ندیدند.

بعد از بیست و چهار ساعت به خشکی رسیدیم؛ در روی یک تپه به ما

استراحت دادند و خوراکی که از گلو به سختی به پائین می‌رفت. در میان اسیران هر چه چشم انداختم، اثرب از خانم ویلدز و جک نبرد. مطمئناً آنها را از راه دیگری می‌بردند.

۹ می: صبح وقتی شروع به حرکت کردیم، نانا ای پیر را دیدم، به سختی خود را می‌کشید. با هر جان کندنی بود، خودم را به او رساندم. بازو انش را گرفتم تا کمکی به او کرده باشم. لباسهایش نکه پاره شده بود. تمام بدنش می‌لرزید. در همین موقع دست پر قدرتی، بازوی مرا از پشت گرفت و بشدت به کناری پرتا بیم کرد.

وقتی به خود آمدم نگهبان بومی را دیدم که با ضریب‌های شلاق به جان پیر زن افتاد و نانا ای پیر خون آلود به زمین افتاد. می‌خواستم خودم را روی نگهبان بیندازم که عربی دست مرا گرفت. او یکی از فرماندهان قافله بود؛ تعجب من از این بود که بعد از حمله من به نگهبان، آنها تنبیه‌ی برای من در آن لحظه فائل نشدند؛ در حالیکه اگر هر اسیر دیگری دست به چنین کاری می‌زد، بدون شک او را تنبیه سختی می‌کردند. در چنین افکاری بودم که افسر عرب به من نزدیک شد و آهنه گفت:

نگورو و با این اشاره به من فهماند که تو از جانب نگورو سفارش شده‌ای!  
عجب! پس نگورو همه کاره این کاروان بدبهشتی و مصیبت بود!  
واما او سفارش کرده بود که مرا زنده به مقصد برسانند. این پرتفالی کبته نوز، چه خصومت و دشمنی با من داشت؟

۱۰ می: امروز هم مانند دیگر روزها با سختی آغاز و با ناراحتی بپایان رسید. چند اسیری را که روز گذشته فرار کرده بودند، کشان کشان آوردند. سراهای آنها غرف خون بود؛ آن فلك زده‌ها موفق به نجات از این بروزخ نشده بودند.

شب در جای خشکی زیر درختها، چادرها را برابر پا کردند. من از شنیدن زوزه و صدای حیوانات وحشی، خواب به چشم نمی‌آمد؛ در اثر بی‌خوابی، افکار در هم

برهم و مغشوشی در مغزم دور می‌زد. من در کنار در چادر خوابیده و به بیرون نگاه می‌کردم، بکدفعه از میان علفها صدای خشن و خشی شنیدم!

از وحشت قلبم فرو ریخت! به نظرم بک حیوان وحشی به چادر نزدیک می‌شد.  
با خود گفتم نه! جرات نمی‌کند به داخل چادر بیاخد!

ناگهان سایه بک حیوان را روی علفها دیدم، بدون سلاح با این وضع و حال خسته و نانوان چه می‌توانستم بکنم؟ کم کم چشم به ناریکی عادت کرد و می‌توانستم خوب ببینم از میان برگهای بهن درختی دو چشم برف می‌زد. شاید کفار و شاید جانور دیگری باشد. چشمها بش مرتب گم و دوباره پیدا می‌شد. خبلی نزدیک به من خشن و خشی علفها بار دیگر بلند شد؛ و حالا او را به خوبی می‌دیدم. حیوان همبینظور به من زل زده بود!

با چشمها یم می‌دیدم ولی باور نمی‌کردم. از تعجب و ترسی که پیش از این به جانم ریخته بود، لال شده بودم؛ حیوانی که اینهمه مرا تراسانده بود، به غیر از دینگو،  
جانور دیگری نبود!

بله! دینگو او چطور مرا پیدا کرده بود؛ حالا او را نوازش می‌کردم و خبلی خوشحال بودم. قطره اشکی که گوشة چشم نشته بود، فرو غلطید. براستی که ارزش این حیوان از بسیاری آدمها، بالاتر بود!

با دینگو مانند بک دوستی که مدت‌ها دور بوده صحبت کردم؛ آه دینگو دوست عزیز من کجا بودی؟ نمی‌دانی چه دلتنگ و پریشان هستم؟!

دینگو انگار می‌فهمید؛ می‌خواست پارس کند و جواب مرا بدهد، ولی دهانش را گرفته و نگذاشتم و او بلافاصله متوجه موقعیت شده و دهانش را بست. بعد از این سلام و علیک دوستانه، حیوان گردنش را جلو آورد و به دستهای من کشید. و چند بار این کار را نکرار کرد. او با این عمل می‌خواست چیزی را به من بفهماند.

روی گردنش را با دست جستجو کردم. دستم به چیز سفتی خورد. به فلاده‌اش

نکه پارچه‌ای بسته بود؛ آنرا باز کردم؛ داخل آن قطعه کاغذ کوچکی بود! و آن یک پیغام بود!

این پیغام از طرف چه کسی می‌توانست باشد؟ از طرفی در آن ناریکی چگونه می‌توانستم آن را بخوانم؟ مجبور بودم ناصبح صبر کنم. دینگو حالا خجالش آسوده شده بود. پس به آرامی و بی صدا از آنجا دور شد. همچنان فکر می‌کردم در باره موضوع پیغام و فرستنده آن.

اما ناصبح نمی‌رسید، خیال من راحت و آسوده نمی‌شد. در چنین النهایی بودم که ناگهان سپیده سرزد و هواروشن شد. خبلی با احتیاط کاغذ را باز کردم. روی نکه کاغذی کهنه بوسیله نوک فشنگی به رنگ سیاه کلماتی در هم نوشته شده بود. به سخنی توانستم آنها را به هم ربط داده و بخوانم؛ قبل از دور انداختن نامه، کلمات آنرا تری دفترم نوشتم:

جک و خانم ویلدن را با یک نخت روان از نوع ابتدائی آن بدنبال کاروانی از اسیران حمل می‌کنند.

آفای بندیکت در میان اسیران است.

نگورو و هریس هم همراه این کاروان مراقب خانم ویلدن هستند. من در سه کیلومتری آنها بودم مرفق به صحبت با خانم ویلدن نشدم. من بعد از زخمی شدن مدتی طول کشید ناخوب شدم و در راه به دینگو برخوردم. فرار من، بخاطر این بود که بتوانم برای آزادی و نجات جان شما در صورت امکان کاری بکنم. امیدوارم بتوانم مفید واقع شوم. دوست شما هرکول ۰

۱۱ تا ۱۵ می : نامه هرکول فوت و استفامت زیادی به من بخشد و از زمانی که از حال خانم ویلدن و جک آگاه شدم، روحیه بهتری پیدا کردم و با اینکه اسیران از پا افتاده و هلاک شده را مرتب در بین راه می‌دیدم ولی به خود امید داده و می‌گفتم «دبک» تو باید زنده بمانی و حتماً زنده خواهی ماند.

۱۶ تا ۲۴ می : واقعاً احساس ضعف و ناتوانی در پاهایم و تمام اعضای بدنم

ریشه دوانده؛ ولی خود را همچنان سرحال و فوی نشان می‌دهم!  
 باران مدتی است قطع شده، ولی گرما همچنان طاقت فرساست. حالا به دره  
 شنی و شبب داری رسیده‌ایم. از میان خارها و علف‌های دخنی به سختی  
 می‌گذریم. خدا را شکر که کفته‌ایم، هنوز محکم و سالم هستند. باز هم چشم به  
 آن نگهبان لعنی که «ناناهی پیر را کشت می‌افند؛ می‌خواهم به طرفش دویده و  
 حلقومش را بجوم؛ ای نامردها... و بغض گلوبیم را می‌گبرد.

\* \* \*

## در بازار بردگان

کاروان بزرگ اسیران روز ۲۶ می درست هنگام ظهر به کاروندا رسید. نگهبانان بومی و افسران ارتش بردۀ داران، از اینکه مأموریت خود را با موقبیت به پایان رسانده بودند، خوشحال و خندان می خوردند، می نوشیدند، می گفتند و می رقصیدند.

آنها اسیران بی رمق و از توان افتداده را در میدان وسیعی جمع کردند. ردیف کلبه‌های زیادی که در آن شهر فرار داشت، پر از زندانیان بی گناهی بود. که مانند کالا برای فروش، انبار شده بودند! این کلبه‌های تاریک که از شاخ و برگ درختان و علفها با گل و خاک درست شده بودند، از اصطبل و طویله‌های ابتدائی کثیف‌تر و غیر قابل تحمل‌تر بودند.

در شهر بردۀ‌ها، حدود دو هزار اسیر و جود داشت که حالا با آمدن کاروان جدید، جای آنها تنگ‌تر می‌شد. نگهبانان حلقه‌هایی که به گردن آنها بسته بودند، باز کرده، ولی زنجیر قفل شده به کمر آنها همچنان باقی بود. نوم و رفایش پس از باز شدن گردنیان هم‌دیگر را در آغوش کشیدند؛ بخصوص از اینکه پس از مدت‌ها شکنجه در طول راه، این برایشان فرصت و غنیمتی بود که در کنار یا روی روی هم نشته و با هم صحبت کنند؛ اگر چه حال و نوان حرف زدن هم برای آنها نمانده بود. «نوم»، «بات»، «اوستین» و «اکنین»، هر چهار نفر را در یک کلبه تنگ و تاریک انداختند.

دیک سند زیر نظر یک افسر عرب، در گوشۀ میدان زیر درختی چمباتمه زده بود و فکر می‌کرد که ناگهان صدای ترمپت بلند شد. بومی‌ها شعار می‌دادند:

«آلوز» - «آلوز».

در میان گرد و غبار و هیامو و فیل و قال جمعیت بک سیاه پوست پیر بر روی بک تخت روان از نوع ابتدائی آن نشسته و سیاهان برمی او را حمل می کردند. این پیر مرد «جوزف آنتونیولوز» بزرگترین ناجر برده بود که از تخت روان پیاده و وارد میدان شد. در کنار او بک مرد سفید پوست جوان، قدم بر می داشت. او پسر فرماندار «بی هه» بود.

کوامبرا فرماندار بی هه بعد از فرماندار کامرون بزرگترین و قدرتمندترین مرد منطقه به شمار می رفت.

کوامبرا در واقع، استاد و شریک خوب آلوز هم به حاب می آمد و ارتش کرجک برده‌گان، زیر نظر او اداره می شد.

دبک سند خوشحال به نظر می رسید؛ چون نگورو و هریس را در کنار آلوز نمی دید. با خود فکر می کرد که حتماً آنان کارهای نیستند و از اینجا به بعد فدرت و نفوذی ندارند و در واقع مأموریت آنها تا همین نقطه بوده.

در این موقع افسر عرب، دبک سند را به نزد آلوز برد.

پیر مرد سیاه، سراپای دبک سند را برآورد کرد و بعد بالحن استهزاء آمیزی گفت:

آمریکائی کوچولو!

دبک سند همچنان مغرورانه ایستاد و به چشمهاي آلوز نگاه می کرد. این حامس ناجر برده عرب، در کنار آلوز ایستاده بود. بازیان مخصوصی با آلوز صحبت کرد.

دبک سند از میان حرفهای او فقط کلمه دبک سند را متوجه شد و فهمید که این حامس درباره او با آلوز صحبت می کند.

آلوز اشاره ای کرد و افسر عرب دوباره دبک سند را به جای اولیه اش برگرداند. در این موقع افسر عرب او را تنها گذاشت و نزد دبکر دوستانش که در

گوشه میدان، درون کلبه‌ای مشغول خوردن و نوشیدن بودند و رفت.  
دیک سند هم از این غفلت استفاده کرده به کنار کلبه و سلوں رفقای سپاهش  
رفت و سرش را به دیوار چسبانید و گفت: نوم، گوش کن من هستم، دیک سند.  
صدا به خوبی از لای دیوار خار و خاشاکی کلبه بدرون نفوذ کرده و شنیده  
می‌شد.

نوم جواب داد: بگو آقای سند ما می‌شنویم.  
دیک سند گفت: در بین راه هنگام آمدن به اینجا، دینگو از هرکول نامه‌ای  
برای من آورد. خوشبختانه او زنده است و کاروان ما را مرتباً تعقیب کرده و می‌کند.  
هرکول خانم ویلدن و آقای «بندیکت» را دیده که با کاروان دیگری به اینجا  
می‌آیند. صبور و جسور باشید. خدا بما کمک خواهد کرد.  
دیک سند صدای نوم را شنید: آقای سند واقعاً با این حرفها ما را  
خوشحال کردید اما راستی از نانا چه خبر؟  
دیک سند با تأثیر جواب داد: نانا ای بیچاره طاقت شکنجه‌های بین راه را  
نداشت، او مرد! من رفتم دوستان؛ باز در فرصتی همدیگر را خواهیم دید؛ خدا  
حافظ.

در این موقع کسی از پشت سر گفت: به! به! چطوری دوست عزیز؟  
دیک سند وقته برگشت، رویروی خود هریس را دید! طاقت بیاورد و گفت:  
تو هستی نامرد پست فطرت؟! به سر خانم ویلدن و جک چه بلائی آوردی؟ آنها  
کجا هستند؟

هربیس بالحن زهر الودی گفت: آنها را به اینجا می‌آوریم. ولی مناسفانه، خانم  
نتوانست طاقت بیاورد و در بین راه مرد! بجهه بیچاره بیمارش هم قبل از مادرش  
مرده بود!

در این موقع خون دیک سند به جوش آمد و مانند دیوانه‌ای بدون اینکه به  
چیزی فکر کند و فرصتی به هربیس بدهد، خنجری که به کمرش بود به قلب قاتل

زد.

هریس در جا بروی زمین افتاد؛ فرباد کنان و ضجه کشان از زخم و سوزش خنجر، در خاک و خون غلطبد؛ بعد از چند دقیقه جان دادن، از نکان افتاد؛ بله او مرده بود!

چند نا از نگهبانها روی سر دیک سند ریختند و در این موقع صدای خشنی گفت: او را کنک نزنید. آرام ببریدش. دیک سند وقته نگاه کرد، نگورو را دید. نگهبانها، او را کشان کشان نزد آلوز بردنده.

آلوز دوباره سراپایی دیک سند را برآندازی کرد. ولی این بار چیزی نگفت. فقط با زیان مخصوصی با «کوایمبرا» صحبتی کرد. آلوز بعد از مشوت با کوایمبر دستور کشتن دیک سند را صادر کرد. ولی نگورو جلو رفته و در گوش او چیزی گفت: این بار آلوز حرف خود را پس گرفته، دستور دبگرداد. نگهبانها او را به بک سلول انفرادی بردنده و نک و تنها در گلبهای بدون پنجره انداختند.

دیک سند با خود فکر می کرد: نگورو چه نقشه ای برای او بسر دارد؟ چرا برای زنده ماندن او ها در میانی کرد.

دو روز بعد، بازار بزرگ برده بر ها شد. تاجران «آنگولاوی» و «کنگوئی» همه در آنجا جمع بودند.

مردم کاروندا در چنین روزهایی، مانند روزهای عبده جشن می گرفتند و شادی می کردند؛ آنها بالباسهای نازه و تمیز و نوی خود در این مراسم شرکت کرده و لذت می بردنده.

منگام ظهر، آلوز دستور داد، اسیران را به میدان بیاورند.

نگهبانان، اسیران را از گلهای بیرون آورده و به میدان می برند؛ در میان آنها نرم و رفقاپش نیز دیده می شدند.

خریدار برده درست مانند کسی که می خواهد کالائی را بخرد، اسیر مورد نظر را مورد بررسی قرار می داد؛ هر اسیری به نسبت سلامت، فدرت، هوش، جوانی و

داشتن سراد، قیمت گذاری می‌شد.

نوم و رفقاش مورد توجه یک ناجر «اوڑی ژیلی» و چند ناجر دیگر فرار گرفتند که از میان آنها ناجر «اوڑی ژیلی» بالاترین قیمت را پیشنهاد کرده و برنده حراج شد؛

نا با سود بیشتری آنها را در بازار «نانکانیکا» بفروش برساند؛ و این هم آغاز مصیبت و بدبختی دیگری برای نوم و رفقاش بود. آنها از این لحظه به بعد، بطور رسمی بُرده بحساب می‌آمدند و کوچکترین اراده و شخصیتی از خود نداشتند.

ناجر اوڑی ژیلی پولها را شمرد و به آلوز داد و نوم و رفقاش را تحويل گرفته و با خود برد. در این موقع در قسمتهای دیگر هم بازار خربد و فروش برده‌های دیگر داغ بود. ناجران قیمت‌ها را بالا و بالاتر می‌بردند و با شرح و تعریف از خصوصیات و محسّنات و امیازات اسیران، به بازاریابی و بازارگرمی مشغول بودند.

در چنین اوضاع و احوالی، صدای شیپورها دویاره بلند شد. آلوز و کوایمبرا از جایگاه خود برخاستند؛ روی یک نخت روان، سلطان سیاه پوست کازوندا، «موئی نی لونگا» آمده بود. آلوز و کوایمبرا بخاطر احترام به مقام سلطان، به وسط میدان رفتند و او را در بر گرفته و برای آوردن به جایگاه و نشاندن روی نخت مخصوص (در گوشه میدان روی قسمت بلندتری از زمین) گمکش کردند.

هنگام گذاشتن سلطان، افراد بومی تعظیم کنان، خم می‌شدند و به زمین می‌افتدند!

شاهزاده‌های دیگر همراه «موئی نی» بودند که با احترام خاصّ در اطراف او فرار گرفته بودند و همچنین زنان موئی نی دور نا دور او بالباسهای رنگارنگ و زینت آلات عجیب و غریب جلب توجه می‌کردند؛ در میان زنان سلطان همسر چهل ساله‌اش سوگلی و ملکه حرم بود.

ملکه موئی نی از اینکه طبق آئین خاص خودشان، بعد از مرگ سلطان صاحب مقام و وارث اصلی او بود، به خود افتخار کرده و می‌بالید. لباس و زینت آلانی که او

به خودش آویزان کرده بود، قابل مقایسه با دیگر زنان و همسران سلطان نبود.  
آلوز بکی از نمایندگان سلطان در منطقه به حساب می‌آمد.

وقتی سلطان با همراهانش در جایگاه خود جا بهجا شدند، آلوز پس از تعظیم و ادای احترام گفت: از تشریف فرمائی شاهزاده معظم در جمع خود به خود می‌باشم  
و آنرا موهبت و افتخار بزرگی برای خود می‌دانیم.  
شاهزاده با اشاره سر در جواب آلوز گفت: طالب شدم.

و این اصطلاحی بود که شاهزاده به زبان خودشان، وقتی از چیزی زیاد خوشش  
می‌آمد، ادا می‌کرد.

آلوز دوباره ادامه داد و گفت: با کسب اجازه از حضور آن مقام والا و خجته  
امروز بازار بردۀ را برابر پا کردیم و بالاترین سهم از فروش برده‌ها، تقدیم وجود  
گوهرآسای آن حضرت خواهد شد.  
شاهزاده باز هم گفت: طالب شدم.

و به این ترتیب مراسم ادامه پیدا کرد. شاهزاده موئی نی مردی بود دائم الخمر  
و همبه مست و آلوز از این ضعف شاهزاده نهایت سود جوئی را می‌کرد و  
می‌دانست او از مشروبات الکلی بسیار قوی که درجه الكل آن بالا باشد، خوش  
می‌آید؛ آلوز از جا بلند شد و با تعظیم گفت: اگر عالیجناب اجازه بفرمایند،  
نوشیدنی ناقابلی را که برای رفع خستگی آن حضرت سفارش داده و حاضر کرده‌ام  
بحضور تقدیم کنم؛ این مشروبوی است که واقعاً آتش بپامی‌کند و فکر نمی‌کنم تا  
کنون هیچ شاهزاده‌ای در دنیا، از چنین مشروبوی نوشیده باشد.

شاهزاده، مانند بجهه‌های لوس و نتر، دستهایش را به هم زد و گفت: طالب شدم.  
آلوز به یکی از نوکرها اشاره کرد. بعد از چند دقیقه یک میز چوبی جلوی  
تخت فرار گرفت و روی آن یک ظرف فلزی لگن مانندی که بعضی افراد در آن لباس  
می‌شویند، گذاشتند؛ آلوز شبشه بزرگ مشروبوی را در آن خالی کرد و مقدار زیادی  
ادویه به آن اضافه کرد و گفت: این یک مشروب قوی و مخصوصی است به نام

«اسپیرنوبلا!»

و حالا برای آنکه با نظر مبارک خود از کیفت این نوشابه استثنائی مستحضر بشوید، لطف فرموده با دست مبارک خود آنرا با این مشعل روشن و امتحان بفرمایید!

موئی نی لونگای همیشه مت، از روی بالش‌هایی که زیر و پشتش فرار داده بودند، بلند شد، مشعل را به اسپیرنوبلای ادویه زده، نزدیک کرد.  
ناگهان از روی لگن شعله‌ای به اندازه یک متر بالا زد!

شاهزاده لا یعقل و مت، قهقهه‌ای سر داد و لگن مشروب شعله ور شده را برداشت و سر کشید! در همان موقع شعله آتش به سر و صورت و لباس گشاد و آویزانش گرفت و جمعیت حاضر در میدان، شاهزاده بزرگ را دیدند که همچون مرغ سرکنده‌ای برای خاموش کردن آتش، خودش را بروی زمین انداخته و می‌غلطید و در اثر این عمل، آتش بیشتر و بیشتر زبانه کشیده و او را در خود می‌سوزاند!

شاهزاده در میان دیدگان بہت زده مردم کازوندا دست و پا می‌زد و کسی جرأت نزدیک شدن به او را نداشت؛ در این موقع نخست وزیر بغیر چاره جوئی افتد و برای نجات او فدمی پیش گذاشت و برای خاموش کردن آتش تلاش کرد. ولی خودش هم سراپا آتش گرفت و در میان گرد و غبار شعله‌های بیرحم، هر دو نفر به خاک و خون می‌غلطیدند و جان می‌دادند.

این صحنه شوم، دقایقی دیگر تماشاچیانی را که مانند سنگ نظاره گر حادثه بودند، به خود مشغول کرد؛ نا اینکه صدای ضجه و فرباد آتش گرفتگان برای همیشه خاموش شد.

## افکار شیطانی

با مرگ سلطان موئی نی سکوت و خاموشی سراسر کازوندا را فراگرفت.  
افراد بومی درهای کلبه را به روی خود بسته و بیرون نمی‌آمدند؛ بازار برده بهم  
خورد و از رونق افتاده بود.

آلوز گیج و حیرت زده، دنبال راه چاره‌ای بود. در این میان از دست کوایمبرا  
مشاور و شربک اصلی او هم کاری ساخته نبود. پس، نگورو از فکر شبستانی و  
ذکاوت شبستان بار خود مدد گرفته، قدم پیش گذاشت و به آلوز گفت: برای  
دوباره به حرکت درآوردن چرخ کار و بازار کازوندا و به هیجان آوردن مردم ساده  
این منطقه، این خبر را بین بومیان بوسیله افراد خودمان منتشر می‌کنیم؟

سلطان «موئی نی» به همراه وزیر خود که در کمال آرامش در میان شعله‌های  
آتش سوختند و خاکتر شدند، تقدیر بسیار خوبی از جانب الهه خوشبختی و  
خدایان بوده و این برای کازوندا مردم آن برکت و سعادت بهمراه می‌آورد. بعد  
از انتشار این افکار موذبانه در بین مردم ساده دل منطقه، افراد بومی از خانه و  
کاشانه‌های خود بیرون آمده و مشغول کار و داد و ستد در کوچه و بازار گردیدند و  
زندگی به شکل عادی و معمولی خود برگشت.

آلوز خوشحال از این مرفقیت و راهنمایی نگورو پیشنهاد دوم او را برای  
محکم کردن جای پای خود و ایجاد محبویت بیشتر در بین افراد بومی پذیرفت.  
نگورو به آلوز گفت: حالا مردم آمادگی روحی خوبی پیدا کرده‌اند؛ بهتر است  
برای فریب بیشتر آنها، مقبره‌ای برای سلطان موئی نی بنا کنیم و با برپا کردن  
مراسم یادبود و سوگواری مدتی آنها را سرگرم و مشغول نگهداریم.

آلوز گفت: فکر بسیار جالب و خوبی است. ولی محل مزار کجا باشد؟  
 نگورو گفت: من فکر آنرا هم کرده‌ام؛ محل مقبره در بستر دره خواهد بود! قبل از  
 هر چیز در بالای دره بعنى جائیکه رودخانه به آن وارد می‌شود، باید سدّی، بنا  
 کنیم و آب را به جهت دیگری برگردانیم.  
 این کار آنها را به حرکت و شوق و شور و امیدار و بعد، ما در یک فرصت مناسب،  
 نقشهٔ بعدی خود را عملی خواهیم کرد. البته بعداً هر اتفاقی بیفتد، آنها مارا مسئول  
 نخواهند دانست، چون با دست خودشان در آن شرکت داشته‌اند.

آلوز با دهان باز به حرفها و گفته‌های شرارت بار نگورو گوش می‌داد و به  
 هوش شبستانی او در دل حسادت می‌کرد.

مردم کازوندا تحت تأثیر خبر ساختن مزار سلطان، همه دست به کار شدند؛ با  
 سنگ و گل و شاخ و برگ درختان و خار و خاشاک و هر چه به دستشان می‌آمد،  
 دیوار جلوی سد بنا کردند و میر آب را نفییر دادند. پس از آن در بستر خشک دره  
 گردالی کندند. برای سرعت عمل در کارها، از اسپران نیز کمک گرفتند و کارهای  
 سخت را به آنان واگذار کردند؛ در این بین نگورو به سلول دیک سند رفت و با  
 صدای استهزا، آمیزی گفت: هی، کاپیتان کوچولو، خودت را برای مرگ آماده کن!  
 آنهم مرگی سخت و دردناک! آبا بخاطر داری روزبکه سلطانی کشتنی را در اخبار  
 گرفتی چطور کاپیتان بودنت را به رخ من کشیدی؟!

کار دنبارا می‌بینی؟ آنروز تو سرورد و من نوکر بودم و امروز من فرمانده و تو بردۀ  
 من! تو یک الـ بـ چـهـ هـ رـگـزـ نـهـمـبـدـیـ کـهـ چـطـورـ بـهـ جـایـ رـفـنـ بـهـ خـانـهـاتـ درـ آـمـرـیـکـاـ اـزـ  
 وـحـشـتـاـکـنـرـبـنـ وـ عـقـبـ اـفـتـادـهـ تـرـینـ مـنـطـقـةـ آـفـرـیـقاـ سـرـ درـ آـورـدـهـ اـیـ!

تمام اینها خبلی ساده انجام شد؛ فقط با انداختن یک نکه بسیار بسیار کوچک  
 آهن در قطب نمای کشتنی که چشمان جوان و پر نور نو هم متوجه آن نشد! می‌بینی  
 سرنوشت آدمها در این دنیای بزرگ به چه چیزهای کوچکی بستگی دارد! و البته این  
 کارها از دست هر کسی برنمی‌آید؛ تمام این نقشه‌های ساده و در عین حال مهم‌نمی‌باز

به هوش فوق العاده‌ای دارد و من از این هوش و ذکاوت بی نظیر بربخوردارم.  
دبک سند گفت: از موجودی مانند تو هر کار زشت و ناروائی بر می‌آید؛ من در  
این هیچ تردیدی ندارم و اما زیاد به خودت مغفول نباش که سرانجام خوبی نخواهی  
داشت!

نگورو خونسردانه گفت: سرانجام هر چه بشود، مهم نیست، ولی تو بزودی،  
زودتر از آنچه فکرش را بکنی با روش شکنجه آور خواهی مرد.  
دبک سند گفت: من به عدالت خدا معتقد و مؤمن هستم و او به من باری  
خواهد کرد.

نگورو با حالت وحشیانه، فقهه‌ای سرداد و گفت: خداوند به کار احمق‌ها  
دخلاتی نمی‌کند.

دبک سند گفت: بزودی معلوم می‌شود که احمق چه کسی است؟  
نگورو فقهه زنان از دبک جدا شد؛ نگهبانان در کلبه را قفل کردند و دبک  
سند در تنهایی دست به دعا بلند و خودش را مقاومتر از همیشه احساس کرد.  
قبل از تاریک شدن هوا، مفتره به اتمام رسید.

نگورو می‌دانست که این اسد، توان چندانی ندارد و بزودی فرو خواهد  
ریخت و حالاً موقع انجام مراسم بود. عده‌ای با مشعل‌های روشن در اطراف مفتره  
می‌دویدند. در جلوی آنها آلوز، کوابیبرا و نگورو به حالت ظاهر و  
خودنمایی در حرکت بودند.

جمعیت زیادی در مراسم شرکت کرده و هیاهو و فیل و قال عجیبی بر باشد  
بود. شاهزادگان، امرا، رؤسا و محافظین برای این مراسم مهم در آنجا حضور پیدا  
کرده بودند.

طبق یک آئین کهن و بسیار قدیمی که سالهای بسیار دور و درازی توسط  
جادوگرها بین مردم منطقه رواج پیدا کرده بود، بعد از مرگ هر سلطان و رئیسی، تنها  
وارث اصلی ناج و نخت او، سوگلی حرمش خواهد بود و بقیه زنان سلطان باید

فریبانی و با او دفن شوند! و حالا «موئی نی»، ملکه با دبد به وکبکه فراوان به محل وارد می شد تا شاهد این مراسم و آثیب باشد. در این میان کمی دورتر از مقبره، بک پایه چوبی بلند محکم کاشته بودند. این چوبه دار مخصوص دیک سند بود.

وقتی دیک سند را به دره آوردند، در زیر نور منعل ها در جای جای تنش اثر زخم های شلاق و نازیانه به چشم می خورد، ولی این نوجوان جسور، همچنان محکم و قدر برافراشته، قدم برمی داشت و خونسردی خود را کاملاً حفظ می کرد. دیک سند را به چوبی محکم بستند. آتش بزرگی در وسط دره با قرار دادن شاخه های درختان برپا کردند.

پنجاه نفر از اسیران را هم برای فربانی کردن در پای خدابان آوردند.

ملکه موئی نی از بالای دره با حالت وحشتناکی به اطراف نگاه کرد و با اشاره به نگهبانان، آنها با تبر، گرز، خنجر، نیزه و سلاح های نیزه و برنده دیگر، بجان فربانیان و همسران بی گناه سلطان افتادند و یطرز وحشیانه و جنون آمیزی شروع به قتل عام کردند.

فریاد زنان و فربانیان، در فضای وحشت و خون گم شد و بکی بکی در خاک و خون می غلط بندند و جان می دادند.

دیک سند با دست و پای بسته به ستون چوبی، از دیدن این مناظر دلخراش و جنون آمیز، دچار شکنجه روحی شدیدی شده بود و نگورو از این بابت بسیار خوشحال به نظر می رسید.

وقتی این کشnar فجیع و بی رحمانه به پایان رسید، با اشاره نگورو سوراخی در سد ایجاد شد؛ آب ابندای آرام آرام شروع به سرازیر شدن به داخل گودال کرد.

نگورو با این نقشه چند نشان را بکجا مورد هدف فرار داده بود و بکی از آنها که آتش درون او را خاموش می کرد، همانا کشتن دیک سند همراه با شکنجه بود. بعد از مدتی سوراخ سد گشاد و گشادتر شد و در اثر هجوم آب، دیوار سد طافت نیاورد و قسمی از آن فرو ریخت و بدنبال آن آب تمام گودال را پر کرد.

نام کشتگان همراه با مقبره سلطان و هر چه بود و نبود، در دره از نظر محر  
شدند!

\* \* \*

## رویدادهای خوش

هریس به دیک سند دروغ گفته بود. خانم ویلدن و جک و آفای بندیکت زنده و در مزرعه آلوز در کازوندا زندانی بودند! این مزرعه در نزدیکی جنگلی قرار داشت و دور نا دور آنرا با پرچبی نامرتب محصور کرده بودند. در واقع آنجا مزرعه‌ای متروکه بود با کلبه‌هایی خالی و با انباری پراز لوزم و وسائلی که آلوز از این و آن به زور گرفته بود. در چنین جای دور افتاده و برتنی، خانم ویلدن، شب و روز جز افکار پریشان، و انتظاری بر هول و هراس کار دیگری نداشت.

آفای بندیکت هم در هیچ شرایطی جز به کار مورد علاقه خود، به چیز دیگر نمی‌اندیشد. او در این مزرعه وسیع به دنبال حشرات عجیب و غریب و ناشناخته، به کلی موقعیت زمان و مکان خود ر فراموش می‌کرد و بجز مواردی کوتاه، برخوردي با خانم ویلدن نداشت و او هم با شناختی که از روحیه دانشجوئی و تحقیق آفای بندیکت داشت، کمتر مزاحم او می‌شد.

تنها مشکل آفای بندیکت از زمان وارد شدن به این مزرعه تصالیح عینکش توسط آلوز بود که آنرا بخاطر خوش آمد ملکه، از چشم او برداشته و به ملکه بخشیده بود!

نگورو سه روز پس از به خاک سپردن سلطان، به دیدن خانم ویلدن رفت و بدون مقدمه گفت: نوم و رفقاش به یک تاجر اویزی ژیلی فروخته شدند. نانا هم در راه مردو دیک سند هم در کازوندا به جرم قتل هریس بدار آویخته شده و حالا شما تنها و بی یار و یاور در اختیار شخص من هستید!

خانم ویلدن با حالت وحشت زده‌ای گفت: چرا آنها را کشند؟ و بنای گریه را گذاشت.

نگورو گفت: با گریه و زاری کاری درست نمی‌شود. خوب گوش کنید ببینید چه می‌گویم! شما و پسر کوچکنان و آن دانشمند دیوانه‌ای که از صبح نا شب به دنبال سوسکها و زنبورها می‌دود، برای من هیچ فرقی ندارید! من بزودی شمارا در اختیار بک خردبار خوب خواهم گذشت و از این بابت پول خوبی خواهم گرفت.

خانم ویلدن با تعجب گفت: مگر سفید پوستان هم خرید و فروش می‌شوند؟ نگورو با فهمه گفت: من شمارا به شوهرتان خواهم فروخت! آبا شما خریداری بهتر از او سراغ دارید؟ فکر می‌کنم بعد از این همه دوری، او پول خوبی بابت دیدار دوباره شما بپردازد!

خانم ویلدن آرامتر شده بود و با حالتی شتابزده گفت: این معامله چه موضع صورت خواهد گرفت؟

نگورو گفت: من آقای «جمس ویلدن» را با یکصد هزار دلار پول برای انجام معامله به کازوندا دعوت خواهم کرد. و برای اینکار کافیست شما بک نامه کوچک و ساده‌ای از قول خود بنویسید و امضاء کنید؛ در متن نامه باید مرا به عنوان یک خدمتگذار صدیق و فداکار به آقای جمس ویلدن معرفی کنید.

خانم ویلدن گفت: ولی من نمی‌توانم چنین نامه‌ای بنویسم.

نگورو بالحن مسخره آمیزی گفت: شما هرگز فراموش نکنید که بچه شما در دست من اسیر است! و از همین حالا به مدت هشت روز مهلت دارید که در این باره فکر کنید.

نگورو پس از گفتن این حرفها و تهدیدها، خانم ویلدن را ترک کرد. پس از رفتن نگورو خانم ویلدن چهار اضطراب و شکنجه‌های روحی شده و بر سر دوراهی مانده بود و نمی‌توانست تصمیم قطعی بگیرد.

سرانجام روز ۱۴ زوئن و هنگام پایان مهلت فرارید.

نگورو وارد کلبه شد. خانم ویلدن نصیبم خود را گرفته بود و قبل از اینکه نگورو سوالی بکند گفت: اگر شما فقط پول را می خواهید، برای بدست آوردن آن، من راه بهتری پیشنهاد می کنم؛ بدون آمدن شوهرم به اینجا، شما می توانید پول بگیرید.

نگورو بفکر فرو رفت. بس او با پرداخت پول مخالفتی ندارد. فقط نوع پرداختش فرق می کند.

باز فکر کرد اگر آقای ویلدن بخواهد به کازوندا بباید، باید به یکی از بنادر مهم آنگولا در موسابار آمده، و ما هم خانم ویلدن و بچه و آقای بندیکت را به آنجا ببریم و ممکنست با خطر و مشکل رو برو شویم. بس به ناجار شرط خانم ویلدن را پذیرفت و نامه امضاء شده اور را گرفت و پس از مطالعه با اطمینان خاطر آنرا در جیب خود گذاشت و بدون گفتن کلمه‌ای از آنجا رفت.

خانم ویلدن پس از رفتن نگورو احساس سبکی و راحتی عجیبی می کرد و با اینکه ناپول از طرف شوهرش برسد، سه چهار ماهی طول می کشد، ولی از اینکه بعد از مدت‌های زیادی دلهره و نشوش و بلا نکلیفی حالا به نتیجه‌های امید بخشن رسیده بود، خوشحال بود.

نگورو همراه با بیست محافظ بوئی به طرف شمال می رفت. در آنجا طبق سفارش آلوز به یک کشته در رود «کنگو» سوار می شد تا نامه را از آنجا برای آقای جمس ویلدن به طریقی بفرستد.

سه روز از رفتن نگورو از کازوندا می گذشت؛ آقای بندیکت از شدت گرما از کلبه‌اش بیرون نمی آمد. در این موقع یک حشره وز - وز کنان روی دماغ او نشست؛ آقای بندیکت می خواست آنرا بگیرد؛ برای اینکه حشره فرار نکند، نفسش را در سینه حبس کرد ولی چشمش آنرا نمی دید.

دو دستش را برای گرفتن حشره بالا آورد ولی حشره پر زد و روی دیوار رو برو نشست.

آقای بندبکت، به علت نداشتن عبنک، قدری به زحمت افتاده بود؛ پس از جا بلند شد و به حشره روی دیوار دقیق شد؛ ناگهان همه چیز را فراموش کرد. این حشره از نوع نادر و کمیاب و برای شناسائی بسیار با ارزش بود؛ آقای بندبکت بدون توجه به گرمای طاقت فرسا، بدنال حشره از کلبه رفت و همینطور قدم به قدم وسایه به سایه حشره تا پرچین مزرعه بیش رفت؛ حشره بداخل فسمنی گودال مانند در پائین دیوار پر زد.

آقای بندبکت هم بدون اینکه متوجه باشد، در تعقب آن از آنسوی دیوار سر درآوردا!

وبه تنها چیزی که فکر می‌کرد، اضافه کردن این حشره کمیاب به کلکسیون خود بود و هیجان زده از مزرعه دوره وارد جنگل شد. حشره موذی او را فربی می‌داد. در حالیکه در نقطه‌ای ساکت می‌نمی‌شد، به محض اینکه آقای بندبکت دو دستش را برای گرفتن با اطمینان خاطر دراز می‌کرد، حشره دور و دورتر شده بود! سرانجام حشره را در پای درختی غافلگیر کرد. اما به محض اینکه می‌خواست آنرا بگیرد، ناگهان دو بازوی قوی او را از جا کند و با خود به عمیق ترین نقطه جنگل برد. آنروز وقتی خانم ویلدن برای دیدن آقای بندبکت به کلبه او رفت، او را ندید؛ در مزرعه به هر سوئی سر کشید، اما اثری از او پیدا نکرد؛ با خود فکر کرد شاید بدستور آلوز او را به جای دیگری منتقل کرده‌اند.

غافل از اینکه هم اکنون مأمورین آلوز هم به دنبال آقای بندبکت همه جارا زیر پا گذاشته بودند؛ صبح روز بعد، خانم ویلدن وقتی از فرار آقای بندبکت با خبر شد، بسیار تعجب کرد.

چند روز بعد، حادثه دور از انتظاری انفاق افتاد؛ باران بسیار شدیدی مزارع کازوندا را غرق در آب کرد؛ افراد بومی به خاطر هدر رفتن حاصل بکاله خود، سخت ناراحت و اندوهگین بودند و به همین علت از ملکه «موئی نی» کمک خواستند. ملکه تمام جادوگرن کازوندا را برای قطع شدن باران فرا خواند، اما از

آنها هم کاری ساخته نبود؛ نا اینکه به گوش ملکه رسید که جادوگر بسیار فروی و ماهری در شمال کازوندا وجود دارد؛ بهتر است از او کمک بخواهند.

روز ۲۵ زوئن این جادوگر به کازوندا آمد. مردم به استقبال او رفته و بدنبال او کوچه به کوچه ناخانه ملکه موئی نی رفتند.

جادوگر غول آسا در مقابل ملکه تعظیمی کرد و بعد بازوان پر عضله اش را به سوی آسمان دراز کرده و شروع به خواندن اوراد و کلماتی کرد؛ و با حرکاتی عجیب و فریادهای غریبی نوجه ملکه و مردم را به خود جلب نمود؛ دقایقی بعد، ناگهان تغیری در هوا ایجاد شد و ابرهای سیاه با جابجائی و حرکت خود، لکه‌های روشنی در آسمان بوجود آوردند؛ تا جاییکه کم کم از ابرهای سیاه و به هم فشرده هیچ اثر به جان نماند و آسمان صاف و روشن با خورشیدی درخیان کازوندا را غرف در نور و شادی کرد.

با بوفرع پیوستن چنین حادثه‌ای، غربو شادی و خوشحالی مردم و ملکه به آسمان رفت.

نا آن وقت هیچ جادوگری چنین قدرتی از خود نشان نداده بود!

جادوگر پس از نشان دادن قدرت و مهارت خود، به ملکه با اشاره‌های مخصوصی حالی کرد که به خاطر سپاس از رحمت خدابان باید فریانی کرد و آنهم دو فریانی سفید پوستی که در مزرعه آلوز زندانی هستند!

ملکه موئی نی بلاfacله چند نفر از مأمورین خود را به مزرعه فرستاد و پس از مدتی خانم ویلدن و بجهاش در جلوی پای جادوگر غول آسا افتاده بودند! جادوگر با اشاره به ملکه به او فهماند که این دو سفید پوست را برای فریانی کردن پای خدابان با خود می‌برد؛ چند ساعتی بعد، مأمورین آلوز در بدر به دنبال زندانیان خود همه جا را می‌گشتند، در حالیکه خانم ویلدن و بجهاش همراه جادوگر به قلب جنگل رسیده بودند.

جادوگر آنها را در کنار تخته سنگی رها و توقف کردند؛ در این موقع خانم

ویلدن از نرس و وحشت نزدیک بود از هوش برود. ناگهان صدای آشناشی از پشت تخته سنگ به گوش رسید که به آمریکائی روان می‌گفت: خانم ویلدن خوش آمدید و صاحب صدا بلا فاصله از پشت تخته سنگ بیرون آمد.

خانم ویلدن از تعجب و هیجان مانده بود که چه بگرید! ناگهان بغضش ترکید؛ در حالیکه اشک از چشمانتش جاری بود، دیگ سند هم با هیجان گفت: بله خانم! خداوند در آخرین لحظات بدادم رسید و با اشاره به جادوگر ادامه داد: «هرکول» فرشته نجات همانطوریکه شما را از آنجا آزاد کرد، مأمور رهانی من هم بود.

خانم ویلدن هاج و اوج و حیرت زده به طرف جادوگر برگشت و با نگاهی دقیق او را شناخت. او بجز هرکول کسی دیگر نبود. فقط با آرایش و آوبزن کردن چیزهایی به خود، خودش را شبیه جادوگران کرده بود.

با احساس و هیجان خاصی گفت: واقعاً نمی‌دانم با چه زیانی از تو شکر کنم هرکول . تو به قول دیگ فرشته نجات ما شدی.

هرکول گفت: خداوند به من کمک کرد و البته نباید هنوز کار را تمام شده بدانیم.

این افراد ساده و نادان متوجه نیستند که روشن شدن آسمان مرتفع است و باز هم ابرهای نبره ممکن است هر آن به جای خود برگردند و آن وقت کار ما سخت خواهد شد و بخصوص که آلوز هم ببار عصبانی و ناراحت است؛ ما باید هر چه زودتر خود را از این منطقه دور کنیم. در این موقع آفای بندیکت هم از پشت درختی ظاهر شد؛ در حالیکه حشره فرمز رنگی را توانی دستش داشت؛ وقتی خانم ویلدن را دید، به گونه‌ای آرام و عادی گفت: می‌بینید خانم ویلدن؟ این یک حشره‌ایست که نسلش رو به انفراحت است! و مطمئن هستم که نمونه‌ای از آن در کلکسیون هیچ دانشمند زیست‌شناسی وجود ندارد.

این مرد شیفتۀ تحقیق و شناخت یکی از ہدایت‌های طبیعت، آنچنان مسحور و دیوانۀ کار خودش بود که از دیدن خانم ویلدن در آن نقطه از جنگل، هیچ تعجبی

نگرده بود.



## مرگ شیطان

با پیش آمدن رویدادها و نصادفهای عجیب و خوبی که پشت سرهم و زنجیروار  
به هم پیوسته بودند، خانم ویلدن و بچه‌اش با دیک سند و آفای بندیکت و  
هرکول دویاره آزاد و در کنار هم بودند؛ پس از آنهمه رنج و مشقت و زجر و عذاب  
روحی و جسمی، گونی رحمتی بر آنها از آسمان نازل شده بود.

خانم ویلدن بنا به حس کنجکاوی زنانه خود، از هرکول راجع به جگونگی  
فرار و ماجراهایی که بر او گذشته بود، سؤال کرد. هرکول گفت: پس از برداشتن  
قابلی منعلق به افراد بومی، خود را از راه رودخانه به کازوندا رساندم و در همین  
جنگل مخفی شدم. بطور مرتب و پنهانی در رفت و آمد بودم و تمام جربانهای را که  
در اردوگاه بزرگ اسیران می‌گذشت، زیر نظر گرفتم و منتظر فرصت مناسب بودم.  
آن شب هنگام برپا کردن مراسم قربانی و بخاک سپردن سلطان ناز شلوغی و تاریکی  
استفاده کرده، خود را در گوشه‌ای از دره مخفی کردم؛ قبل از اینکه آب سد دره را پر  
کند، خود را به ستون چوبی نزدیک کرده و دست و پای دیک سند را از پشت با  
احباط باز کردم؛ نگورو آنقدر به کار و نقشه خود مطمئن بود که برای دیک سند  
آنهم با دست و پای بسته نگهبانی فرار نداده بود، و بعد از مراسم قربانی، با خیال  
آسوده فرمان به رها کردن جربان آب سد به داخل دره را داد. در حالیکه من قبل از  
این که نگهبانها برای قتل عام قربانیان وارد شوند، دست و پای دیک سند را باز  
کرده بودم و او آماده فرار بود؛ ولی ناخربن لحظه برای فریب نگورو همچنان در  
جای خود ایستاده بود و بالاخره وقتی آب دره را گرفت، ما از آنجا بسیار فاصله  
داشتمیم؛ وقتی خبالم از بابت دیک سند راحت شد، به فکر نجات شما و بچه و

آفای بندبکت از مزرعه بودم که خوشبختانه آفای بندبکت بطور نصادفی به دنبال یک حشره از پرچیز مزرعه گذشته و به جنگل آمده بود؛ و فتنی او را دیدم، با سرعت از محل باز و خطرناک او را دور کرده و به اینجا آوردم. تا دوباره بدست مأمورین آلوز نیفتند؛ تا اینکه شنیدم ملکه برای قطع باران جادوگری از شمال کازوندا دعوت کرده، از این فرصت نهایت استفاده را کردم و چون مسیر او از جنگل بود، سر راهش کمین کرده و با یکی دو ضربه مثت جانانه حتابش را رسیدم و در میان گودالی بخاک سپردمش؛ بعد خودم را بالباس و تزئینات جادوگر آراستم و با تمرین کوتاهی از کارهای جادوگران که در کتابها خوانده و با از کسانی شنیده بودم، آماده کار شدم و بقیه داستان را هم که خودتان می‌دانید.

خانم ویلدن همچنان مات و مبهوت به آنچه بر هرکول گذشته بودمگوش کرد و به او آفرین گفت: «حالا برای رفتن آماده بودند و هرکول قابقی را در جائی زیر شاخ و برگ درختان و خار و خاشاک پنهان کرده بود. البته این سفر هم با خطرها و مشکلات زیادی همراه بود؛ ولی برای آنها دیگر بعد از دیدن آن همه خطر، همه چیز طبیعی و عادی به نظر می‌رسید؛ قایق را به آب انداختند هرکول مرتب پارو می‌زد و بطور متوسط هر ساعتی چهار کیلومتر پیش روی داشتند.

دیگ سند مراقب اوضاع بود، روزهای اول مشکل خاصی پیش نیامد؛ آنها همچنان ساكت و بی صدا پیش می‌رفتند. بعد از طی سی کیلومتر، قایق ناگهان در میان دره ایستاد! هرکول گفت چه شد؟ دیگ سند گفت: یک مانع طبیعی است. هرکول با تبرش وارد آب شد و بعد از تلاش زیاده مانعی که در اثر جمع شدن و در هم فرو رفتن بوته و خار و شاخه و برگ و گل بوجود آمده بود، از سر راه برداشت و قایق بر احتی از آنجا گذشت.

بعد از مدتی، از طرف چپ ساحل، سر و صدائی شنیده شد. و فتنی نگاه کردند، متوجه شدند که گلهای از فیلها برای خوردن آب به آنجا آمده‌اند.

درست هشت روز بدون هیچ ناراحتی گذراندند و تا آنجا که می‌توانستند به پیش

روی ادمه دادند؛ روز نهم هوا کاملاً تاریک شده بود؛ آنها به قسمی از دره رسیدند که رودخانه در آنجا پهن بیو عمانند در بیچه‌ای فراخ شده بود و درست روی نعام سطح آب چندین کلبه چوبی با ستونهای فرورفته در آب بنا شده بود و بوسیله تورهای ماهیگیری ستونها را به هم بسته بودند تا فشار آب ضمن عبور از سوراخهای این تورها آسیبی به ستونها نرساند و این دهکده آبی سر ہا بماند! و حال عبور قایق از چنین مانع بزرگی غیر ممکن بود. در اینجا باز هم هرکول از نیروی بدنه و قدرت جسمانی خود کمک گرفته و شروع به پاره کردن یکی از تورها کرد و به این صورت دهکده چوبی از جا کنده و فرو ریخت و آنها از آنجا عبور کردند.

روزها بدون حادثه ناجور و پیش آمد ناگوار گذشت.

حالا به جانی رسیده بودند که هر دو ساحل اطراف آنها، بیابان بود و دره و سعتر از پیش، مانند دریاچه بزرگی به نظر می‌آمد. خانم ویلدن وقتی به دوستانش نظر می‌کرد، انگار در رؤیا و خیال سفر می‌کنند و سالهای سال است که با آنها همراه و همسفر است و در سفری بی پایان همچنان باید براه خود ادامه دهند! صدای دیک سند او را به خود آورد؛ در انبار قایق کمی ذخیره غذائی داریم و حالا در این بیابان باید بفکر تهیه خوراک باشیم.

هر چه نگاه می‌کردند، چیزی، شکاری نمی‌دیدند. تا اینکه هرکول گفت: بومیها مواد غذائی را بیشتر در انبارهایی پوشیده از علف و خار و خاشاک ذخیره می‌کنند؛ در این مدت من بارها از آنها دیده و استفاده کرده‌ام؛ کافیست به یکی از آنها برخورد کیم؛ در این موقع، پرنده‌ای از میان علفها بلند شد؛ دیک سند تفنگش را برداشت و آماده هدف‌گیری شد، اما آفای بندیکت مانع او شد و گفت: این پرنده، بچه‌های خودش را تغذیه می‌کند؛ بهتر است آنرا تعقب کرده؛ ببینیم به کجا می‌رود، مقصد او هر جا که باشد، در آنجا حتماً مواد خوراکی وجود دارد. دیک سند تفنگش را پائین آورد و آنها پرواز پرنده را زیر نظر گرفتند.

آقای بندیکت اشتباه نکرده بود؛ پرنده پس از دویست سیصد مترا پرواز کردن، در میان شاخه‌های درختی از نظر پنهان شد و بعد از چند ثانیه، تکه چیزی به منقار گرفته، پرواز کرد و رفت. آنها از قایق پیاده شدند و به سوی درختی که پرنده نشان کرده بود، رفتند. آنجا پر از کندوهای عسل بود! برای دور کردن زنبورها با خار و خاشاک، آتشی بپاکرده و دودی برآه انداختند. و به این صورت زنبورها را مجبور به فرار کردند؛ تا می‌توانستند شانه‌های مو می‌پر از عسل را جمع کردند و آن شب عسل فروانی خوردند. بخصوص جک کوچولو که بسی اندازه عسل دوست داشت و انگشان خود را می‌لیسید!

صبح روز بعد، برای تهیه صبحانه، آقای بندیکت پیشنهاد جالب و عجیبی داد: اینجا در این حوالی من ویرانه‌های زیادی دیدم؛ در این کلبه‌های مخربه گنجشکها لانه می‌گذارند، نخم گذاری می‌کنند، بهتر است از نخم آنها هم استفاده کنیم.

از این رو به پیشنهاد آقای بندیکت بلاfacله دست به کار شدند و پس از جستجو در چند نائی از این خرابه‌ها، سرانجام در گوشة یکی از آنها به جانی روی علفهای خشک پر از نخم گنجشکها برخوردند و آنها را آوردند و روی آتش پختند و بالذلت و اشتهای فراوان خوردند.

برای آنها پس از مدت‌ها نخوردن غذای درست و حسابی، این بهترین و لذب‌ذفرین خوراک دنبا به حساب می‌آمد؛ روز چهاردهم جولای، بعد از چند روز با عرض شدن منطقه، طبیعت نیز شکل دیگری داشت، در ساحل درختهای زیادی به چشم می‌خورد؛ و فنی نزدیکتر شدند، انعکاس بک صدای منظم از ریزش آب بگوش می‌رسید.

دیگ سند با خوشحالی گفت: این نزدیکیها یک آبشار هست.

قایق را به سمت چپ ساحل بسته، قدم به خشکی گذاشتند؛ به نظر می‌رسید آنجا منطقه خطرناکی باشد و آدمخواران در کمین آنها؛ این به خاطر منظرة عجیب و

و هم انگیزی بود که در اطراف آنها دیده می شد.

در این موقع، اتفاق بسیار عجیبی رخ داد. آنها صدای پارس سگی را شنیدند و رفتنی به پشت نگاه کردند، دینگو را دیدند که پارس کنان آنها را به سویی متوجه می کند. آنها منظور حیوان را نمی فهمیدند. سگ ناگهان جنی زد، دوید و در میان درختان ناپدید شد؛ آنها به دنبال او رفتند؛ در میان علفها، جای پای انسانی به چشم می خورد.

دبک سند تفنگش را حاضر کرد و هرکول تبرش را. هس از دوست متی که رفتند، به جانی پر از درختهای انجیر رسیدند و در زیر آنها به کلبه متروکه‌ای برخوردند؛ با احتیاط به آن نزدیک شدند.

هرکول در آنرا آهسته باز کرد و داخل شد؛ بقیه هم به دنبال او وارد کلبه شدند؛ در آن لحظه با منظرة نفرت آور و هراس انگیزی رویرو شدند؛ آنجا انباری پر از استخوان آدم بود! و روی دیوارها اثر خون و دو حرف **L** و **S** به چشم می خورد! اطراف را جستجو کردند.

هرکول بک فوطی جلبی پیدا و در آنرا باز کرد؛ داخل آن بک کاغذ ناشده وجود داشت، هرکول با صدای بلند آنرا خواند: من بوسیله نگورو زخم عمیقی برداشتم؛ او مرا لخت و غارت کرد و هر چه داشتم برد؛ با چنین حالی دوست کبلومتر از ساحل دور شدم؛ دینگو بدام برس که می میرم.

### «ساموئل ورنون» سوم آوریل ۱۸۷۱

آنها هس از مدت‌ها به رازی بی بردنده که سگ مرتبأ درباره آن بی تاب و بی آرام بود. در این موقع سگ دوباره بنای پارس کردن را گذاشت. دبک سند و هرکول به آنسو دویدند؛ در فاصله پنجاه متری، حیوان روی مردی افتاده و مشغول جدال با او بود!

رفتنی نزدیک شدند، با کمال تعجب دیدند که دینگو، نگورو را به زیر چنگهای خرد دارد!

هرکول تبرش را بلند کرد که به سر این مرد دیو صفت و شبطان سیرت بگوید؛ ولی با دیدن خونی که زیر گلوی نگورو روان بود، از این عمل منصرف شد؛ چون شبطان در حال مرگ بود.

نگورو زیر دندانهای نیز دبنگو آخرین لحظات زندگیش را می‌گذراند و دبنگو هم در اثر ضربه خنجر نگورو نفس‌های آخر را می‌کشید. به این صورت هر دو با هم در یک‌زمان جان دادند.

دیک سند و هرکول، نگورو را کشان کشان به طرف گودالی برداشتند تا او را دفن کنند. همچنانکه مشغول پس زدن خار و خاشاک و علفها از ته گودال بودند، ناگهان چشمشان به یک کیسه بزرگ افتاد؛ وقتی آنرا باز کردند، از حیرت دهانشان باز ماند!

درون آن پر از طلا و جواهراتی بود که چشم انسان را خبره می‌کرد؛ آنها فوری متوجه شدند این اشیاء قیمتی و گرانها متعلق به ساموئل ورنون بود و نگورو با کشتن آن بیچاره، آنها را تصاحب و در اینجا پنهان کرده بود. تا روزی در فرصتی مناسب به سراغ آنها بباید و حالا برای برداشتن این ثروت آماده به اینجا آمده بود؛ ولی غافل از سرنوشت شومی بود که انتظارش را می‌کشید؛ آنها کیسه پر از طلا و جواهرات را برداشته و به طرف فایق رفته‌اند؛ هرکول فایق را روی شانه‌هایش گذاشت و به طرف آبشاری برداشت که به رودخانه‌ای در ته دره می‌ریخت.

فایق را با طنابی به پائین دره آویزان کردند و خودشان هم وارد دره شدند. فایق را به آب انداختند سوار شدند و حرکت کردند؛ بعد از دو روز به محلی که رود کنگو به اقیانوس می‌ریخته رسیدند.

\* \* \*

## پایان ماجراها

تاجرانی که فصل رفتن به بندر «بوما» را داشتند، از دیدن حال و روز این مصیت دیدگان، به وحشت افتادند. یکی از آنها گفت: شما برای چه منظوری به اینجا آمده‌اید؟

خانم ویلدن جواب داد: شرح ماجراهایی که بر ما گذشته، بسیار طولانی است و آنچه بر سرشار آمده بود، بطور مختصر شرح داد.

و فتن آنها فهمیدند که خانم ویلدن همسر جمس ویلدن، کثني دار و ثروتمند سانفرانسیسکویی است‌لاإ و راشناختند و یکی از آنها گفت: البته وظيفة انسانی حکم می‌کند که هر کس و فتن می‌تواند به هم‌نوع خود کمکی بکند، نباید کوتاهی و فصور نماید، و ما با دیدن شما مأتمهم با چنین وضع و حالی، از ابتدا فصل کمک و باری داشتیم و حالا با شناختن آفای ویلدن کار ما بسیار آسانتر شد.

چون بیشتر شرکت‌های تجاری برای حمل و نقل کالاها پیشان با کثني داران سروکار دارند؛ خوشبختانه ما در «بوما» می‌توانیم توسط شرکت «مونتاویک» شمارا به مقصد برسانیم.

خانم ویلدن از آنها تشکر کرد و خوشحال بود، که بس از آنهمه مصیت و بدبهتی سرانجام به آدمهای خوش نیت و خوبی بربخورد کرده‌اند.

در مدت بیست روزیکه مهمان این آدمهای سخاوتمند و خبرخواه بودند، در نهایت آرامش و خوشحالی گذراندند. وقتی به بندر بوما رسیدند، با راهنمائی و معرفی آنان، توسط شرکت «مونتاویک» راهی آمریکا شدند و بالاخره به بندر «سان فرانسیسکو» رسیدند.

آقای ویلدن از خوشحالی مانند دبوانه‌ها شده بود؛ مرد بیچاره در تمام این مدت خراب و آرام نداشت و برای یافتن زن و بجهاش، دست به هر کاری زده و از هر دوست و آشنائی که در هر نقطه دنبی داشت، با نامه و فرستادن پیغام، کمک و باری خواسته بود.

خانم ویلدن با دیدن خانه‌اش، حیرت زده در و دبار و پنجره و وسائل خانه را نگاه می‌کرد.

همه چیز به نظرش مانند رؤیایی خجال انگیز می‌آمد که پس از کابوسی و حشناک اتفاق افتاده باشد!.

آقای ویلدن از دیدن دیک سند و آقای بندیکت هم بسیار خوشحال شد و خانم ویلدن، هرکول را به او معرفی و راجع به فداکاریها و صداقت او به آقای ویلدن شرح و توضیح داد و همچنین درباره نوم، بات، آوستین و اکتن که به تاجران بردۀ فروخته شده بودند، به شوهرش گفت و تفاصیل کرد که برای نجات آنها اقدام بکند.

آقای ویلدن ضمن تشکر از هرکول بخاطر آنهمه نلاش و زحمت و خدمت، از شنیدن وضع دوستان او بسیار ناراحت شد و قول داد که هر طور و با هر قیمتی که شده آنها را به امریکا برگرداند؛ به همین جهت با ارسال نامه و پیغام به تمام دوستان و آشنایانی که داشت، توانست از حال نوم و رفقاش کسب خبر کند.

از طرف دوستی در «مداداگاسکار»، به او اطلاع داده شد که آنها پس از چند بار معامله توسط تاجران بردۀ، هم اکنون به مرد ثروتمندی تعلق دارند و آن شخص با قیمت بیشتری حاضر به فروش آنها می‌باشد!

آقای ویلدن از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد و توسط دوست خود، مبلغ مورد نظر مرد ثروتمند را فرستاد و نوم و رفقاش را آزاد کرده و به آمریکا برگرداند.

روز ۱۵ نوامبر ۱۸۷۷ وقتی آنها در سان فرانسیسکو به خانه آقای ویلدن

وارد شدند، موجی از شادی و خوشحالی به همراه آوردند؛ گونی آزادی آنها رهایی همه انسانهای روی زمین بود.

آنشب خانم ویلدن در حضور مهمانهای که برای دیدن آنها آمده بودند، پس از معرفی دوستان همسرش گفت: در اینجا باید از آنها بکنم که با ما همراه بودند، ولی اکنون در جمع مانیستند بادی بکنیم: کاپیتان هال و ملوانش و همچین ننانای مهربان که بدست جلالدان آدم فروش از بین رفت؛ خداشان بیامرزد. همه بکصد، آمین گفتند و خانم ویلدن ادامه داد: قبل ار این ماجرا من زندگی راحت و آرامی داشتم و نمی‌دانستم که نامردانی شبیطان صفت، بخاطر پول و طلاق تمام احساس و عاطفه و شرف انسانی خود را زیر پا گذاشت و این چنین بیرحمانه آدمهای مظلوم و بیگناه را با فریب و نیرنگ، وسیله سودجویی و مقاصد پلبد و شوم خود فرار می‌دهند؛ به طرز استفاده از نعمت و ثروتی که خداوند بما بخوبیه، آشنائی نداشتند؛ ولی حالا با پیش آمدن آنهمه حرادت هولناک و دیدن آنهمه سختی و مصیبت، از اینکه معجزه آسا نجات پیدا کرده‌ام، باید شکرگزار باشم و امکانات خود را در خدمت انسانهای خوب و نیازمند فرار بدهم؛ در این راه هم از شوهر خوبیم که با من هم عقیده و همراه بوده و هست، کمک خواهم گرفت.

در همینجا از او بخاطر حس انساندوستی تشکر می‌کنم.

سخنان پر شور خانم ویلدن مهمانها و حاضرین را تحت تأثیر فرار داد و همه با هیجان برای او هورا کشیده و دست زدند.

در این موقع آقای ویلدن بپا خاست و ضمن تشکر از همسرش گفت: من هم به سهم خود خوشحال و خدا را شکرگزار هستم که در این مدت به خبلی چیزها پی بردم و فهمیدم که در دنیا هیچ لذتی بالاتر از کمک به انسانهای خوب وجود ندارد؛ نیازمندانی که شرف خود را به پول نمی‌فروشند، قابل احترام و عزت و افتخار هستند و حالا طبق تقاضای همسرم خانم ویلدن، بزودی این افراد صدیق و درستکار بعنی آقای نوم و رفاقتمند در شرکت من هر یک با شرایط خوبی شروع به

کار خواهند کرد و باز هم بنا به خواسته همسرم که خواسته من نیز هست، از این تاریخ به بعد دیگ سند بنام کاپیتان دیگ سند بطور رسمی فرزند ارشد خانرواده ما اعلام می شود.

در این موقع شادی و هیجان در خانه جمی و بلدن به اوج خود رسیده بود.

\* \* \*

پایان





شرکت توسعه  
کتابخانه های ایران

شابک : ۹۶۴-۶۲۰۹-۵۱-۳

ISBN:964-6209-51-3

قیمت : ۱۳۵۰ تومان